مصباح فارسی

مؤلفہ

جناب مولوی حافظ حکیم محمد فخر الدین صاحب جعفری زینبی

برائے امتحان منشی الہ آباد
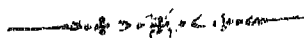
باہتمام سید عبد الواسع جعفری

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد طبع گردید

قیمت فی جلد عمر

فہرست مضامین

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مقدمہ

سپاسِ بیقیاس ایزدی را چوں سزد کہ چیزہاے گوناگوں آفرید و پسندیدگی
رنگا رنگی در نہادِ مردماں نہاد تا کمال قدرتش بر خلائق آشکار گردد و بقدرِ شکر
نعمتہا ادا کردہ آید۔ اگر درجہاں اشیاء و احوال بر یک نمط بودے و تغیر بداں
راہ نیافتے۔ اذہانِ جہانیاں البتہ بستوہ آمدے و طبائعِ عالمیاں ہر آئینہ از
وحدتِ حال سیر گردیدے۔ قرآنِ حکیم ہمیں معنی را بیاں فرمود کہ (ان فی
اختلاف الیل والنہار والآیۃ)۔

و درود نامحدود رسولے را سزد کہ اقوالش پرمغز است و کلامش جوامع الکلم
نبیِ اُمّی کہ بیانش از نکات بلاغت مملو است و نصائحش از گوناگوں معانی پُر
نبیّے کہ نا کردہ قرآں درست   کتب خانۂ چند ملت بشست
صلی اللہ تعالیٰ علیہِ وعلیٰ آلہٖ واصحابہٖ وازواجہٖ اجمعین

پس مخفی نماند کہ زبانِ پارسی یک زبانِ شیرین و لطیف است پارسی
ناب تا امروز کمتر یافت می شود و ہرچہ موجود ہست با طبائعِ عام موافق نمی افتد
حقیقتِ این است کہ از عہدے باز زبانِ تازی با پارسی مخلوط شدہ۔ و ازیں آمیزش
یک زبانِ نوی بہ وجود آمد کہ آں را پارسی نامند ورنہ پارسی ناب اگر نوشتہ ہم شود

از یک کنار ملک تا دیگرے فہمندگان آن را بغیر از دوسہ تن نتوان یافت گویا پارسی تاب معدوم گشتہ۔ وحق آنست کہ از اختلاط تازی با پارسی خیلے وسعت وفسحت درمیان زبان پدیدار گشت و ہم خوبی وشیرینی درآں زیادہ شد بسلسلہ بیان اقتضاء آں می کند کہ شمہ از ضروریات زبان پارسی وخصائص آں را بیان نمائیم۔

برخے از وجوہ شیرینی زبان پارسی

(۱) گاہے لفظے را از زبان دیگر اخذ نمودہ بعد تصرف بیشتر معانی جدید رواج می دہند مثل حاشا کہ در تازی بمعنی دور شد آمدہ و لیکن بہ ایراد مصدر زدن ایرانیاں محاورۂ لطیفے پیدا کردہ اند۔ می گویند۔ اوبست روپیہ ازمن وام گرفتہ۔ امروز کہ یادش دہانیدم ہمہ را حاشا زد (یعنی اس نے مجھ سے بیس روپیہ قرض لئے۔ آج جو میں نے اسے یاد دلایا تو بدمعاش صاف مکر گیا۔)

(۲) گاہے در یک مصدر مفرد سے اسماء مختلفہ اضافہ کردہ مصادر مرکبہ برائے معانی گوناگوں می سازند مثل از مصدر کشیدن۔ بار کشیدن (اٹھانا) سفرہ کشیدن (دسترخوان بچھانا) صورت کشیدن (لکھنا یا تصویر بنانی)۔

(۳) چوں در فارسی مصادر عدیدہ بیش نیست پس اسما را با افعال ترکیب دادہ مصادر غیر متناہی ومعانی لطیفہ متنوعہ حاصل می نمایند مثل تن زدن (چپ ہو رہنا) تر آمدن (شرمانا)

(۴) گاہے بہ ترکیب دو اسم الفاظ رنگا رنگ می سازند مثل تیز رو۔ سبک سر سر گراں واین نوع کلمات در وسعت دادن زبان پارسی خیلے دخل دارد۔

(۵) الفاظ عربیه را با کلمات فارسیه آنچنان ترکیب داده‌اند گویا آن هم از پارسی بود
(۱) در ترکیب اضافی مثل حکم شاه و دوات - اسرار، ترتیب الشاعر -
(۲) در ترکیب توصیفی مثل کار خیر - شعر شیرین -
(۳) در صفت مشبه مثل اقبال‌نشان - بے‌نظیر -
(۴) در کلمات ظرف و تصغیر و فاعل مثل دولتمند - دولتکده - عینک -
(۶) الفاظ جمع عربی را بعد از تصرف مثل واحد به کار می‌برند مثل امالها، حقها، نقدها حوران بهشتی -
(۷) در کلمات عربی علامت مصدر را ایزاد کرده مصادر جعلی از فارسی ساخته مثل غارتیدن (از غارت) و قلطیدن (از غلط) و فهمیدن (از فهم)
(۸) الفاظ فارسی را مثل عربی دانسته در صیغه‌ها عربی می‌برند مثل نزاکت (مصدر از نازک) فلاکت (یعنی تنگدستی مصدر از فلاک) مفلوک (اسم مفعول از فلک یعنی تنگدست) مایوس (از یاس - در عربی یئوس آمده) -
(۹) الفاظ فارسیه را جمع بقاعده عربی می‌سازند مثل دَرَابِنه (جمع دربان) فرامین (جمع فرمان) ٹکاکره (جمع ٹھاکر)
(۱۰) مشدد را مخفف می‌کنند مثل غم که در اصل غمّ به تشدید میم بود خاصه که در اصل خاصّه بود حاجی که در عربی حاجّ بوده -
(۱۱) مصادر عربیه را با وفق تغیر رواج داده‌اند مثل تغافل زدن در عربی تغافل بود یا مدارا در عربی مداراة بود -
(۱۲) پارسیان از عربان قصه‌های عرب را شنیده حواله و اشاره بآن قصص

هی نمایند مثل دم عیسی، حسن یوسف، ید بیضا، عصای موسی، طوفان نوح
گلزار خلیل، جلوهٔ طور، گنج قارون، عشق لیلی و مجنون، قصهٔ وامق و عذرا و غیر آن

(۱۳) بیشتر محاورات عرب را ترجمه کرده بزبان پارسی در آوردند، مثل
شتابیدن (ترجمه شتابوا علی ذالک) ازینجاست (ترجمه ومن ثمّ) عقب زده و افتادن
دو لگنا (ترجمه احیاء اللیل) چشم پا بسر و چشم (ترجمه بالرأس والعین) دختر رز، دشمنه
رز (ترجمه بنت الکرم)

(۱۴) بسیاری از اشیا که خاصه عرب بود اسماء خود را با خود آوردند و در پارسی
رواج یافت مثل کتاب، سطر، فصل، باب، غزل، قصیده و غیر آن۔

(۱۵) اصطلاحات علوم و فنون را کلّی از عرب استعاره نمودند۔

(۱۶) قواعد عربی را بیشتر بلکه تمام تر از عرب اخذ نمودند۔

غرض ازین تشریح و تفصیل آن بود که زبان پارسی که خود شوخ و شنگ شیوهٔ دلبری را دا
نیز اورین زبان طریق ترکیب کلمات آنگونه بود که هم وسعت پیدا گشته و هم
حلاوت۔ بعد از آن چون زبان عرب را با پارسی اختلاط و آمیزش تمام دست داد
خیلی وسعت و حلاوت در زبان ظاهر شد و روش های گوناگون و طریقه های
رنگا رنگ برای ادای مطالب رو نمود۔

زبان پارسی اگر اولاً یک شاهد شیرین ادا بود لیکن از اختلاط عربی
چون شاهد با لباس و زیور و غازه و روغن عزیز گشته۔ مکتاب انوار سهیلی که
تصنیف ملا حسین کاشفی است کتابی است شگرف و بیش نمونهٔ همین پارسی
است یعنی پارسی آمیخته بتازی۔ صیاد تحقیق در غایت فصاحت و بلاغت و

وسلاستش در نہایت متانت و جزالت۔ در روش و نگارش آن باطبع صاحب
نظران ہر زبان پسند افتادہ۔ زیادت الفاظ مترادفہ و توسیع فقرات از یکے
تا سہ و چہار۔ و بشابت تشبیہ و استعارہ و کثرت صنائع لفظی و وفور بدائع معنوی
والتزام قافیہ و وزن تا بحدیست کہ عبارتش را آیتے از اعجاز توان انگاشت و چون
ازیں ہم انکار نتوان کرد کہ قاعدۂ نفسیات است کہ انسان طبعاً جدت پسند
افتادہ است و رنگا رنگی اشیاء و گوناگونی احوال را دوست ہمی دارد
کتاب انوار سہیلی کہ در نصاب درجۂ امتحان منشی مقرر کردہ شدہ ہمان یک
روش را داد۔ طلبا را از مطالعۂ یک طرز نگارش دل میگیرد و از خواندن یک
قسم عبارت مذاق طبعشان سیر ہمی گردد۔ نظر بریں قاعدہ عبارتے چند از
کتب معتبرہ مفیدہ گرد آوردہ شد۔ و این مجموعہ را جواہر فارسی نام کردہ شد
و این مجموعہ مشتمل است بر یک مقدمہ و دہ ابواب و یک خاتمہ۔

مقدمہ۔ در حال ضروریات زبان فارسی۔ باب اول در عدل۔ باب دوم
در علم۔ باب سوم در احسان و ایثار و کرم۔ باب چہارم۔ در تحمل۔ باب پنجم۔ در صبر و
قناعت۔ باب ششم۔ در بے ثباتی دنیا۔ باب ہفتم در تہذیب اخلاق باب
ہشتم در اقوال حکمت۔ باب نہم۔ در قصص و تواریخ۔ باب دہم در انشا و
خطوط نویسی و خاتمہ در اشعار۔

پس در ین مجموعہ پاس این امور بالخصوص داشتہ شد کہ۔
(۱) در عبارت کتاب تنوع باشد تا خوانندگان را از عبارات مصنفین
مختلف واقفیت تام بہم رسد و از روش گوناگون سواد ایشان روشن گردد۔

(۲) در مضامین نصاب هم گونا گونی باشد تا یکسانی مضمون و وحدت عبارت بر طبع خوانندگان گران نشود لهٰذا بعضے از قصص و تواریخ گرد آورده شد و بعضے از اقوال حکمت و پارهٔ از تهذیب اخلاق و شمهٔ از امثال و حکایات عدل و صبر و کرم و شجاعت در پارسی ناب نیز آن -

(۳) بابے برائے آن کشوده شد تا اصول و قواعد خطوط نویسی و انشا و طریق آداب و القاب به طلاب آموخته شود — و این نوع مضمون برائے خوانندگان هم مضمون نویسی و هم مضمون مفید است -

(۴) چون جلی این ده ابواب و مقصود در نظر بود به مناسبت آن دانسته شد تا یک مجموعهٔ خوبے از رباعیات اخلاق و توحید هم فراهم کرده شود تا مایهٔ دلکشی و دلبستگی خوانندگان گردد چه اشعار و نظم به سبب وزن و اختصار و بحر و غیر ترتیب کلمات خود با طبائع عوام موافق افتاده -

در پایان کتاب لازم است که جواهر و جزئید جبیر علی پایه و بلند حوصله دانشمند نیک نیت و ارجمند با حمیت عالم عامل ادیب فاضل مولوی ضیاء الحسن العلوی سلمه الله القوی ناظر و معارف مستقبل امتحانات صیغهٔ فارسی و عربی ممالک متحده را کلمات شکر ادا کرده آید که از قبول این کتاب و تقریرش در نصاب همت بنده را بیفزوده و قدر سخن و سخنور فرموده از خوانندگان مامول آنکه آنچه ازین مجموعه با طبعشان راست نیاید نظر بر بشریت من از آن درگزرند و هرچه آنرا ایشان خوش کنند بر آن این بنده را با کلمهٔ خیرے یاد آورند -

فعين الرضا عن كل عيب كليلة   ولكن عين السخط تبدي المساويا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

باب اول در عدل

حکایت (۱) بدانکه نظام جهان و نسق زمان بعدل حکام منوط است و ثمرهٔ عدل معموری لشکر و کشور میسر بود. و بزرگان گفته اند که رعیت خزانهٔ شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد. مثنوی

داند آن کو ز عقل آگاه است ‏ که رعیت خزانهٔ شاه است

چون خزانه بمال معمور است ‏ لشکر شهریار منصور است

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا بر خود گزیند دلیل ضبط مملکت و حفظ رعیت باشد و الا برعکس آن. قطعه

گر نیارد که برد گوسفند ‏ شفقت چوپان چو بود بر گله

ور نبود گرگ چه حاجت بود ‏ خود گله را هست ز چوپان گله

حکایت (۲) آورده اند که نعمان بن منذر ملکی بود در عرب قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت مقیم بودی و جاهی

دگر کسے کز کار تو دید بیکسان | بدان مثابه که باشد خلق ازو غافل

حکایت (۴) منظومه

آن شنیدستی که مرد داد خواه | گفت روزے با وزیر پادشاه
کارے در پیش افتاد کاے مشکلم | برگشا این قفل دشوار از دلم
گفت کارے دارم اکنون بازگرد | تا شوم فارغ ز کار اے نیک مرد
مستمندش گفت کاے با کار و بار | وقت بیکاری مرا با تو چه کار
شغل من با تو ز مشغولی تست | گر نداری شغل معزولی تست
کار مسکینان بساز اے کارساز | تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت (۵)

طائفه یزدان بهیئت درویشان نزدیک سلطان مظفرالدین کرمانی در آمد. با ذرائعه یا چون وضع حرص فراخ و دستارها چون سیدان از او دار ز سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیم بواجبی بجا آورد. چون بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست و هیئت مطابق سیرت نے در فکر افتاد. قطعه

مردمانی که تیره پوشند و درشت | فرجی پوشند و دستار مقتدا شند و
علم نا خوانده جز تفسیر و روایت گویند | راست آنست که بر سبلت خود خندند و

یکے از وزرا در ناصیه سلطان اثر تغیر بدید و گفت. این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند. ملک فرمود که ایشان برائے اهانت

حیثیت آمده اند۔ نیکو نباشد کہ ایشاں را عتاب کنم۔ اما ہر کسے را لباسے مقرر فرمائید تا صورت مطابق معنی باشد۔ قطعہ

بہر جہر پلاس ہر کسے زین در ہیچ ننہد | ز بہر سر در کس شہر در مرح عاقل پالان
بہر کسے لائق کارے و لباسے گیرند | خرقہ درویش و قبا رند و کلہ سلطان

حکایت (۲) شیخ شہاب الدین سہروردی را با ترسائی ندیم سلطان خصومتے افتاد۔ ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم شیخ گفت امشب حال تو با رحمان بگویم۔ قطعہ

ہر کسے روئے بحضرت آرند | حاجت خویش پیدو بردارند
در گہ قبلہ درویشاں ست | حضرت حرم دلریشاں ست

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت۔ کہ ساعتے را در مملکت رہا کردہ کہ ندیم ترا می آزارد۔ سلطان گفت فردا حکم کردہ شود۔ شیخ نماز خفتن گزاردہ سجادہ در خلوت بینداخت و سر بحضرت حق بر داشت و گفت خالقے راکہ اندیشہ تا بندگان ترا می رنجاند از گوشہ صومعہ آوازے شنید کہ امشب این حکم کردہ شود۔ قطعہ

از در رستہ شیخ ہیچ نکشاید ترا | روئے بحضرت آور بدرگاہ خدا ذوالجلال
حیف باشد رقعہ حاجات خود بردشمن | جز نقیبے کہ در کف نباشد انتقال

چوں سحر شد ندیم را تپ گرفت و بامداد کالبد سرد کرد۔ سلطان نزدیک

شیخ آمد و عذر خواست۔ شیخ گفت او را معبود است تو و مرا نیز معبود است
هر دو حاجت خود بمعبودان خود با عرض داشتیم معبود من غالب آمد۔

نظم

رزق کبیر و در گریبان | اما بیانی مراد هاے زبان
کاش از درگه شهان بیداد | بنده اش باش تا شوی آزاد

حکایت (۱۰) آورده اند۔ که روزے در حضرت هارون رشید
ذکر خوردنیها میرفت اتفاق کردند که هیچ چیزے از هریسه نیست که قوت
گندم و گوشت دارد و بهترین غذا ها این هر دو است شعر

یقین دان که قوت مردم | جمله از گوشت ست و از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد۔ که فردا باید که هریسه سازی۔ چون با
روز دیگر شد الوان نعمت آوردند هریسه نیاورد۔ هارون گفت چرا هریسه
نیاوردی۔ گفت فراموش کردم۔ گفت سزاے تو چیست گفت آنچه
خداے تعالے با آدم کرد۔ قطعه

آدم سهو کرد خداے و توبه کرد | زود درگذشت آنکه خداوند عالم است
بر آدمی بغفلت اگر داوری رود | تو نیز درگذر که فرزند آدم است

گفت آرے راست گفتی پس با تو همان کنم که با آدم کردند که ترا نیز از
خوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی۔ شعر

اَلْمُقَلِّ فِی الْکَلَامِ وَکُنْ سَمِیْعًا سَخُوهْ قُلْنَا اَنْطِقُوْ مِنْهَا جَمِیْعًا

حکایت (۵) آوردہ اند کہ اسکندر بقصد جہانگیری بطرف چین برفت و در قرب شاہ چین نزول کرد۔ روزے حاجب آمد کہ رسول شاہ چین بردرست۔ فرمان داد کہ درآید۔ چون درآمد خدمت کرد و با دب بنشست اسکندر گفت چہ پیغام داری وگفت بادشاہ چین فرمودہ است کہ سخن درخلوت بگوئی۔ بیت

ہر کہ خواہد تا نیفتد در بلا گو مگو اسرار سلطان بر ملا

فرمود تا خلوت ساختند۔ چنانکہ بغیر از ایشان کسے دیگر نبود پس گفت پیغام شاہ چین چیست؟ گفت اے سکندر شاہ چین منم۔ اسکندر متعجب شد وگفت چہ دلیر آمدہ؟ گفت بدانکہ در قدیم الایام مرا با تو عداوتے درمیان نبود و حق تو قصدے نہ کردہ ام۔ قطعہ

اصلِ عداوت چو در قدیم نباشد از دلِ مردم شود بعذر مبدل

ور دوسے کان ز خلط باز نباشد دفع توان کردنش بسر کہ وصندل

اسکندر گفت سہ سالہ خراج از تو میخواہم۔ گفت قبول کردم۔ آنگاہ اسکندر چون سرعت جواب وے بشنید۔ گفت بعد ازادا سے مال حال تو چگونہ باشد؟ گفت چنانچہ ہر دشمنے کہ بمن روے آرد و مرا خبر نکند بجملہ اول لشکر را مستاصل گرداند۔ گفت بدو سالہ قناعت کن

گفت اگر بیک سال قناعت کنم خلل کلی واقع نشود اگرچه خزانه خالی شود

قطعه

مال دیوان چو شد بیکدفعه　　بستانند شوند خلق گدا

گر بده با ضعف تن طلبد　　مردم از خویش دلی کنند ادا

اسکندر گفت بارتفاع شش ماهه مدد ده. چون عزم مراجعت کرد گفت
می خواهم که فلان روز ملک با خاصم و حشم بندگان را سرفراز کنند تا انگشت
در نمک زنیم. چون روز موعود شد سکندر بر پشت مرکب نشست
و با مواکب خیل و حشم جانب چین روان شد. بادشاه چین نیز لشکرے
جمع کرد که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود. و عقل از حصر اجزاے آن
قاصر. و خرد از عدد و احصاے آن متقاصر. مائة الوف در سلسلهٔ احاد بود.
و رشتهٔ تسلسل از مجموع او کمتر افراد. شمار آن را خدا دانستے. قطعه

شاه چون خورشید و لشکر ذره دار　　رشته در رشته قطار اندر قطار

کس ندانستے شمار و حصر آن　　بر زمین الا خداے آسمان

لشکر سکندر بمقابلهٔ آن اندکے می نمود. چون لشکر شاه چین دائره
زدند. و لشکر اسکندر را درمیان آوردند. پنداشتی که مرکز درمیان محیط از
یا مجموع مرکب مشتمل بر بسیط. اسکندر ترسید و کار حرب نساخته ناگاه
شاه چین در رسید. اسکندر گفت مگر مکر کردی تا مرا بگیری. شاه چین

گفت معاذ الله که در پادشاهان مکر باشد - زیرا که مکر دلیل عجز است

قطعه

ملکی کو مکر و دستان پیشه کرد — تا ور آید کو جهانداری کند
پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق — شیر نشنیدم که مکاری کند

گفت پس این همه عدد لشکر تو چیست؟ گفت تمام لشکر من نیست - بلکه
بدرقهٔ لشکر من است - غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع تو نیستم و لیکن
ترا همی بینم که دولت خداداد داری - و هر که با امر دولت یار دست در
کمر کند بیفتد - سکندر گفت تو سزاوار احسانی آنچه از تو بخواهم از سر آن
برخاستم ملک چین لشکر را قفا برد - و مائدهٔ نهاد که صفت راست نیاید
و بر بساط کنی خیمهٔ اطلس در کشید چنانکه دائرهٔ فلک در محیطش داخل بود
همه را در سایه آورد - و فرشها پیراسته قیمتی آراسته - در پیش خوانی
از زر نهاد - و کاسه‌ها از زر و مروارید قیمتی چنانکه قیمت آن یکساله
خراج چین بود - پیش اسکندر نهاد و گفت - ملک باید که ازین طعام
بخورد - اسکندر گفت این جواهر است قوت آدمی را نشاید - گفت
تو پس چه میخوری؟ گفت آنچه مردم میخورند - نان و گوشت و امثال
آن - گفت در روم نان و گوشت نبود؟ به آن مقدار که بخوردی و چندین
رنج بر خود نهاده گرد جهان میگردی - سکندر گفت که ازین سفر مرا

ہمیں فائدہ بود و بس است۔ **قطعہ**

مرد حریص گر ہمہ عالم بدو دہی   حرصش بسوی عالم دیگر کشد عنان
چوں بنگری نصیبۂ او زین جہاں بس است   بہر تنش گلیمے و بہر شکم دو نان

حکایت (۹) یکے از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد۔ جزع بسیار و فزع بے شمار پیش آورد۔ وزیرے بود کہ بر حضرت ملک مرتبۂ نصیحت و نیکخواہی داشت۔ بار خواست و عرضہ داشت کہ باندک محنتے ضجر بے حساب نمودن نشان حزم و صورت و سیرت اولو العزم نیست۔

قطعہ

عارفان گاہ بلا شکر کنند   کیں بود نفس یقین بالیدن
از کریمے کہ ہمہ احسان کرد   بقلیلے نتواں نالیدن

ملک فرمود کہ موجب دلتنگی نہ نزول بلاست در حق ما بلکہ عموم شمول عنایت در حق رعایا از آنکہ چوں جاسوس سمع قدم از دہلیز گوش بیروں نہد تختگاہ سینۂ شاہ از آہ مظلوم بے انتباہ ماند۔ تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد۔

قطعہ

اے وزیر نیکخواہ از من بگویاں شاہ را   گر ندارد گوش سوئے دادخواہ سینہ ریش
نالۂ مظلوم گوش آسماں کر میکند   پنبۂ غفلت بروں کن خسروا از گوش خویش

حکایت (۱۰) آوردہ اند کہ بادشاہ غازان (نور اللہ مرقدہٗ)

روزے در شکار بود۔ از لشکر جدا افتاد و روے بمزرعۂ نہاد۔ پیر مردے و پیر زنے دراں مزرعہ کلبۂ داشتند چوں حوصلۂ بخیلان تنگ و چوں دم زمستان بغایت سرد۔ تو گفتی کہ غربال ہزار چشمۂ فلک قرصہاے کافوری شبنم می ریخت و آسیاے باد سپہر از فضلۂ برف آرد می بیخت۔ بادشاہ از ایشاں پناہ طلبید۔ بآنکہ سلطان را نشناختند کلبۂ باو پرداختند۔

فرد

گہے کہ شاہ ز خیل و حشم جدا ماند | کسے کہ بیند او را پیادۂ داند

بادشاہ گفت شرط آنست کہ امشب بایکدیگر صحبت داریم و بلطیف محاورہ سخن پردازیم۔ ہر دو بعزت بیامدند۔ و بخدمت پیش بادشاہ غازاں استادند۔ بادشاہ از غازاں شکایت کرد۔ کہ لشکری را نیکو میدارد و رعیت را می آزارد۔ پیرزن گفت اے جوانمرد از سر ایں حدیث درگذر۔ و از سر گستاخی نام بادشاہ مبر۔ اگر عدل غازاں نبودے تا ایں دو بیچارہ دریں بیابان نیاسودے

قطعہ

عیب سلطان مکن بہیچ احوال | درگذر زیں حدیث بیہودہ

زانکہ از عدل بادشاہ است ایں | کہ چنیں فارغیم و آسودہ

دیدہ ام کہ فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از آنچہ ہر گرا خداے تعالے ملک داد و عزیز کرد۔ نشاید کہ دشنام دہی و بخواری یاد کنی و ایں بیت

مناسب است۔

نظم

ہر کرا ایزد تعالیٰ داد ملک و سلطنت   پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد است تو   نام او را کے توانی کرد از خواری دژم

بادشاہ غازاں چوں ایں حکایت بشنود از پیرزن۔ شگفت نمود۔ یاد دارد کہ بادشاہ از کلبۂ درویش برآمد و بر پایۂ تخت پا نہاد۔ آں ہر دو پیر حقیر را طلب نمود و پایۂ ایشاں را بفلک افراشت و ازیں حدیث انتباہے عظیم نمود و عدل و سخاوت افزود۔ **نکتہ**

از بزرجمہر حکیم پرسیدند کہ حیات دائمی کرا باشد از آدمی زاد۔ گفت دو طائفہ را یکے عادل و دوم ظالم را۔ **قطعہ**

میان خلق فتاد است بس نکو مثلے   ترا نہ گشت نیز دیک عارف و عامی
کہ ہیچگونہ نمرد ست عادل و ظالم   یکے بہ نیک خصالی و گر بہ بدنامی

حکایت (۱۱) نوشیرواں روز نوروز با جہر جان افروز مجلس می داشت۔ دید کہ یکے از حاضران کہ با وے نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نہاد۔ تغافل کرد و چیزے نگفت۔ چوں مجلس بر شکست آبدار گفت ہیچکس بیروں نرود۔ تا تجسس کنم کہ جام زرین می باید۔ نوشیرواں گفت بگذار آنکس کہ گرفتہ باز نخواہد داد و آنکس کہ دید ظاہر نخواہد کرد۔ بعد از چند روز آں شخص در آمد جامۂ نو پوشیدہ

وموزۂ نو در پا کردہ۔ نوشیروان اشارت بجامۂ وے کرد کہ اینہا از آنست۔ وے دامن از موزہ برداشت کہ این نیز از آنست۔ نوشیروان بخندید و دانست کہ آن را بضرورت احتیاج کردہ بود۔ بفرمود تا ہزار مثقال بوے دہند۔

قطعہ

از گناہ تو چو آگاہ شود شاہ کریم معترف باش بآن و ز کرمش عذر بخواہ

مکن انکار گنہ زانکہ گناہ دگرست بلکہ بسیاری از آں ہم بتر انکار گناہ

حکایت (۱۲) گناہگارے را پیش خلیفہ آوردند بعقوبتے کہ مستحق آں شدہ بود فرمان داد۔ گفت اے امیر المومنین! انتقام بر گناہ عدلست۔ و تجاوز از ان فضل۔ و پایۂ ہمت امیر المومنین عالی تراست کہ از آنچہ بلند تراست تجاوز نماید و بانچہ فرو تراست فرود آید خلیفہ را سخن وے خوش آمد گناہ وے را عفو کرد۔

قطعہ

عفو از گناہ فضل بود انتقام عدل زاں تا باین ز چرخ برین تا زمین رہ ست

کے فضل را گذاردو آرد بعدل رو داناکہ از تفاوت این ہر دو آگہ است

حکایت (۱۳) کودکے از بنی ہاشم یا یکے از ارباب مکارم بے ادبی کرد۔ شکایت بعمش بردند۔ خواست تا وے را ادب کند۔ گفت اے عم من کردہ ام آنچہ کردم کہ عقل با من نبود۔ تو کن آنچہ میکنی کہ عقل با تست

قطعہ

گر سفیہے بحکم نفس و ہوا　　نہ بوفق خرد کند کارے
بر تو نفس و ہوا چو غالب نیست　　جز براہِ خرد مرو بارے

حکایت (۱۴) اسکندر را گفتند اینچہ سبب یافتی آنچہ یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغرِ سن و حداثتِ عہد گفت باستمالتِ دشمنان تا از غائلۂ دشمنی زمام تافتند۔ و از تعاہد دوستان تا در قاعدۂ دوستی استحکام یافتند۔ بیت

بایدت ملکِ سکندر چون وے از حسن سیر　　دشمنان را دوست گردان و دوستان را دوست تر

حکایت (۱۵) بادشاہے از صاحبدلے سوال کرد کہ از بادشاہی چہ ماند؟ گفت یک چیز ولیکن بدو صفت۔ پرسید کہ آن کدام است گفت نام اگر چون عدل و احسان کنند از نیکی والا بزشتی۔ قطعہ

ہزار سال کہ ضحاک بادشاہی کرد　　ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچہ دولت کسریٰ بسی نماند ولے　　بعدل و دادِ ششش نام در زمانہ علم

حکایت (۱۶) امیرے اسیرے بیچارہ را بجلادے خونخوارہ داد کہ وے را در پیغولۂ بقتل رساند۔ جلاد بموجب فرمان وے را بویرانۂ برد۔ کہ از دیدۂ تشنگانِ بے آب تر بود۔ و از خاطر بیکسان خراب تر۔ شعر

چنان پیغولہ دستے آدمی کش　　کہ نگذشتے درو اندیشہ از ہول
تعالی اللہ بد انسان وحشت انگیز　　کہ شیطان اندرو گفتے لاحول

القصہ چون عزم جزم کرد۔ کہ از سرچشمۂ شمشیرش آبے در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرونشاند۔ بیچارہ آہے کرد و از ہر سونگاہے گفتی آن آہ برقے شد و در خرمنِ وجود جلاد افتاد۔ نظم

آہ مظلوم تیر دل دوز یست　　کہ ز شستِ قضا رہا گردد
گر رسد بر نشان شگفت مدار　　تیر از آن شست کے خطا گردد

لاجرم بے اختیار بند از دست و پاے بیچارہ برگرفت۔ کہ اے مسکین! سر خویش گیر و راہِ بیابان در پیش کہ من ترا خونِ خود خریدم۔ چہ اگر این معنی را بعد بگوشِ سلطان رسانند۔ سرم بر باد دہد۔ قطعہ

جوانمردی نہ آن باشد کہ چون برق　　بشب بر کاروان یک دم درخشی
جوانمردی بود آن دم کہ چون ابر　　بکشتِ جان مسکین آب بخشی

آوردہ اند کہ جلاد از کم ظرفی بسیار طرفے عجب و پندار نمودہ سر بجانب آسمان کرد۔ کہ خدایا چنان کہ من برین مسکین رحم آوردم۔ تو نیز بر من رحم آور۔ ہاتفے آواز داد کہ اے نادان! ما بر تو رحم آوردیم کہ از آتش دوزخت خلاص کردیم۔ و رحم آوردن تو وقتے مسلم است کہ او از مرگ خلاص کنی

قطعہ

وقتے ار رحم آورد جلاد بر بیچارۂ　　بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
ہم برین رحم آورد کز کشتنش بخشد امان　　ہم بر آن از رحمت کنہکرد دوزخش یابد خلاص

حکایت (۱۷) عمرو لیث صفار را غلامے بود در حالت مستی امیر را دشنام داد - امیر بزندانش فرستاد - چون بہوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت - اے امیر من بد و کردم در حالتے کہ بیہوش بودم - تو در حالتے کہ ہوش داری بد مکن - بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامے وافر و خلعتے فاخر خرسند کرد۔

قطعہ

مست عشق ار کند ہزار خطا | چشم پوشد خدائے غفارش
شرم دار از خدا کہ بشناسی | کمتر از عمرو لیث صفارش

حکایت (۱۸) آوردہ اند - کہ یکے از سلاطین را داعیہ آن شد کہ حج خانۂ خدا بگذارد - و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجائے آرد - و بمزید صفا و لجابت دعا از اشباہ و اکفا ممتاز و سرفراز گردد - بیت

ہست طواف حریم کردگار | در دو جہان واسطۂ اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند - کہ اے ملک شرطہا دارے حج منسیت طریق است - و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی شبہ ایشان درین راہ دور دراز تعذرے تمام دارد و اگر باندک ملازمے توجہ فرمائی خطرات کلی متصور است - و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد و در جسد - وقتیکہ سایۂ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود ہرج پدید آید - و تمام مہام خواص و عوام

از مسلک انتظام بیرون رود۔ سلطان فرمود که چون این سفر میسر
نمی‌شود چون کنم که ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت بهره‌مند
گردم۔ گفتند درین ولایت درویشے است۔ که بہ تنہا حجہا و رست
حرم کرده و شصت حج با شرائط آن بجائے آورده حالا در گوشهٔ عزلت
نشسته است و در آمد و شد بر خلق بسته۔ بیت

گشته ز غوغاے خلائق ستوه ۔۔۔ پائے کشیدست بدامانِ کوه

شاید ثواب حجے توان خرید۔ و از میمنت آن حظ کامل توان رسید۔
بادشاه از صدق عقیدتے که با اہل الله داشت بخدمت درویش رفت
و در اثناے سخن فرمود۔ که مرا آرزوے حج از ضمیر سر برزده است و
ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف می‌بینند۔ و استماع افتاد که ترا
حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی؟ تا تو نیز نوائے رسی
و من بثوابے۔ درویش گفت من ثواب همه حجهارا بتو می‌فروشم۔
بادشاه پرسید که هر حج بچند می‌فروشی؟ گفت هر گامیکه برداشته ام در
هر حجے تمام دنیا و هر چه در دنیاست۔ سلطان گفت از دنیا و متاع
دنیا مقداراندکے بیش تصرف من نیست۔ و این بهاے یک قدم نمی
شاید۔ پس حجے چگونه توانم خرید؟ و برین تقدیر بهاے همه حجها در
خیال چون توان گذرانید۔ درویش گفت شاہا ثمن همه حجهاے

من پیش تو آسان است شاه گفت چگونه؟ گفت اگر در قضیهٔ مظلومے
عدل کنی و یک ساعت بهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش
تا من ثواب شصت حج بتو بخشم۔ وهنوز صرفه برده باشم و درین سودا
سودے بسیار کرده۔ پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامتِ فرائض
وسنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست
و بصفت نصفت زیستن و بشرط عدالت و حمایت در رعایا نگریستن چه اگر
حمایت عدالت نباشد ارباب قوّت و شوکت دمار از ضعفاے خلق
برآرند۔ و چون ضعیف حالان هلاک شوند۔ اقویا نیز برجاے نمانند۔
چه معیشتِ خلائق بیکدیگر باز بسته است۔ و انتظام احوال مردم
جز بعدل ممکن نیست۔

قطعه

عدل نوریست کزو ملک منوّر گردد   وز نسیمش همه آفاق معطّر گردد
عدل پیش آر و مرادِ دل درویش برآر   تا ترا هرچه مراد است میسّر گردد

حکایت (۱۹) آورده اند که پادشاهے بود در دار الملک چین
بزیور عدل آراسته و نهالِ حالش بصفت نصفت پیراسته۔ بیت

ستم را زیان عدل را سود ازو   خدا راضی و خلق خوشنود ازو

ناگاه آفتے بحس سامعهٔ او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد
ارکانِ دولت را بسیج کرد و چنان زار بگریست که جملهٔ حاضران بر حال وے

بگریہ آمدند و از براے تسلیۂ او تدبیر ہا برانگیختند۔ ملک فرمود کہ
شاگمان مبرید کہ من بر فوتِ حسِّ سمع میگریم چہ می دانم کہ عاقبت
کار فتور و قصور بقوی و حواس راہ خواہد یافت پس بطلان چیزے
ازاں ہر دِ خرد مند چگونہ اندوہگین شود۔ بل گریۂ من براے آنست
کہ ناگاہ مظلومے داد خواہ بر در بارگاہ فریاد کند و صداے استغاثۂ او
بگوش من نرسد و او محروم باز گردد۔ و من عند اللہ مواخذ باشم۔ امّا
درین باب فکرے کردہ ام۔ بفرمائید تا درین دیار ندا کنند کہ کسے غیر
داد خواہ جامۂ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع
یابم و بداد ایشان برسم۔ **بیت**

داد مظلومان بدہ مقصود محروماں برآر — دین و دنیا را بدین داد و دہش معمور دار

حکایت (۲۰) آوردہ اند کہ سلطان ملک شاہ سلجوقی روزے
بر کنارۂ زندہ رود شکارے میکرد۔ زمانے جہت استراحت در
خزدارسے فرود آمد۔ از ملازمان سلطان ملک شاہ غلامے کہ حاجب
خاص بود بدیہے درآمد۔ گاوے دید کہ بر کنار جوے می چرید بفرمود
تا آن گاو را گرفتہ بکشتند و قدرے گوشت ازان کباب کرد۔ و آن گاو
ازان عجوزۂ بود کہ معیشت او با چہار یتیم کہ داشت از شیر او حاصل میشد
چون ازان واقعہ خبردار شد از خود بے خبر گشت۔ بیامد و بہ سر پلے کہ گذر

سلطان برآن بود منتظر بنشست - ناگاه کوکبهٔ دولت ملک شاهی
برسید - برجست و عنانِ مرکبِ سلطان بگرفت - همان غلام حاجب
تازیانه برآورد و خواست که برآن عجوزه بزند و منع کند - سلطان گفت
بگذار که مظلوم و بیچاره می نماید - تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست
کیست؟ پس روے به پیرزن آورد که سخن گوئی - پیرزن بحکم آنکه گفته اند

مصرع مظلوم دلیر باشد و چیره زبان -

زبان بگشاد که اے پسرِ الپ ارسلان! اگر دادِ من بر سرِ پل زنده رود
ندهی بعزت و جلال احدیت که بر سرِ پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم
دستِ مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم - نیک اندیشه کن که ازین دو سر
پل کدام اختیار میکنی؟

فرد

انصاف خود و داد من امروز بده   بدهی به ازان بود که بستانندت

سلطان از مهابتِ این سخن پیاده شد و گفت زینهار اے مادر!
من طاقتِ جوابِ آن سرِ پل ندارم - بگوے تا بر تو که ستم کرده است؟
تا داد تو از و بستانم - پیرزن گفت اے ملک! همین غلام که بحضور تو تازیانه
عقوبت بر سرِ من کشید - چشمهٔ عیش مرا مکدر ساخته است - و گاوے
که معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا بود بکشت و کباب کرد -
ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاو

هفتاد گاو از حلال ترو جہے بدو دادند۔ و بعد از چند گاہ کہ سلطان وفات یافت پیرزن ہنوز در حیات بود شبے بر سر قبر وے آمد و روے نیاز بقبلۂ دعا آوردہ گفت۔ الٰہی! این بندۂ تو کہ درین خاک ست وقتے کہ من درماندہ بودم دست من بگرفت۔ حالا او درماندہ است۔ تو بکرم دستگیری او کن۔ من بیچارہ بودم او بعاجزی مخلوقیت خویش برمن بخشود۔ این زمان او بیچارہ است تو با قوت خالقیت خود بر و بخشائے۔ یکے از جملۂ عباد ملک شاہ را بخواب دید۔ پرسید۔ کہ خدائے تعالیٰ با تو چہ کرد؟ فرمود اگر دعاے آن پیرزن بفریاد من نرسیدے از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودے۔ نظم

گفت کہ بر رہگذر آن گندہ پیر ۔۔۔ گر بدعا ہم نشدے دستگیر
بے نظر مرحمت بادشاہ ۔۔۔ حال من غمزدہ بودے تباہ
داد من او بدعا رہ نمود ۔۔۔ فیض دعائش در رحمت کشود

حکایت (۲۱) آوردہ اند کہ عمرو لیث یکے را بسخن صاحب غرضے محبوس ساخت۔ مادر آن کس عرضہ داشتے نوشتہ بر سر راہ عمرو بایستاد۔ چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز بسیار۔ کہ بدست عمرو دہد مرکب عمرو تند بود در رمید۔ عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفہ را دور کردند و از آنجا در گذشت۔ باز عجوزہ بر سر راہ آمد بایستاد۔ تا عمرو باز گشت

دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود. عمرو پرسید که این چه کس است؟ گفتند مادر
فلان محبوس است. عمرو از و متغیر بود رو بگردانید. و بدو ملتفت
نشد. پیرزن گفت ای ملک! حکم تو درباره پسر بیگناه من چیست؟
گفت آنکه او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و
ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزای وی این است
پیرزن گفت این حکم تو می کنی؟ گفت آری من این حکم می کنم. گفت
پس حکم خدا کجا باشد که هر حکم که تو خواهی کنی. از هیبت این سخن لرزه
بر عمرو افتاد و بیهوش شد. چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون
آوردند. و خلعت خاص بدو پوشانیده بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت
او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید. که هر حکم که خدا کند. عمرو لیث
که باشد؟ که خلاف آن در خاطر گذراند. **فرد**

او حاکم است و ما همه محکوم حکم اوست　　　ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست

حکایت (۲۲) آورده اند. که پادشاه قباد روزی در شکار
از لشکر جدا افتاد. هوا گرم شد و از تشنگی بی طاقت گشته هر طرف می نگریست
و سایه و سرچشمه می طلبید. از دور سیاهی بنظرش درآمد مرکب بدان طرف
راند خیمهٔ کهنه دید در میان بادیه زده و پیرزنی با دختر خود در سایهٔ آن
نشسته. چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته

فرود آورد۔ و ما حضرے کہ داشت حاضر کرد۔ قباد طعامے خورد و آبے
بیاشامید۔ خواب بر و غلبہ کرد۔ لحظہ بیارمید۔ چون از خواب درآمد بیگاہ
شدہ بود۔ شب ہمانجا اقامت نمود۔ بعد نماز شام گاوے از صحرا بیامد
دو دخترک زن زال آن گاؤ را بدوشید۔ شیر بسیار حاصل شد۔
چنانچہ قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بہت آن در صحرا
نشستہ اند۔ تا کسے بر سر ایشان اطلاع نیابد۔ ہر روز چندین شیر از
گاوے میگیرند۔ اگر در ہفتہ یک روز بسلطان دہند مال ایشان را
خللے نمی رسد۔ و خزانہ را توفیرے می شود۔ نیت کرد۔ کہ چون بدار الملک
برسد آن مواضع را بر رعیت نہد۔ چون صباح شد دخترک گاؤ را گرفت
و بدوشید۔ اندکے شیر فرود آمد۔ فریاد بر آوردہ پیش مادر دوید کہ اے مادر!
بدے بدعا آر کہ بادشاہ ما نیت ظلم کردہ است۔ قباد تعجب نمود و
گفت۔ از چہ دانستی؟ گفت ہر بامداد گاؤ ما بسیار شیر دادے امروز
اندک۔ ہر گاہ کہ بادشاہ نیت بد کند حق سبحانہ برکت بردارد۔ قباد گفت
راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت۔ اکنون برو بر سر کار شو
پس دختر بر خاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد۔ بار
دیگر پیش مادر دوید۔ و مژدہ نیکو نیتی بادشاہ بوے رسانید۔ و زینجا
گفتہ اند کہ ملک عادل بہتر است از ابر بارندہ و آفتاب تابندہ حلیم

نظم

فردوسی فرماید۔

ہر آن نم کہ از ابر باران بود — در اندیشۂ شہریاران بود

چو برگردد اندیشۂ بادشا — نیابد زمین نم بوقت از ہوا

چو عادل بود شہ ز سختی مثال — کہ عدلش بہ است از فراخی سال

حکایت - (۲۳) نقل کردہ اند۔ از بہرام گور۔ کہ وقتے در ہواے گرم بدر باغے رسید۔ پیرے کہ باغبانی کردے آنجا حاضر بود گفت اے پیر! درین باغ انار ہست؟ گفت آرے۔ بہرام فرمود کہ قدحے آب انار بیار۔ پیر برفت۔ و فی الحال قدحے پر آب انار کردہ بیروں آورد۔ و بدست بہرام داد۔ بیاشامید و گفت اے پیر! سالے ازین باغ چند حاصل میکنی؟ گفت سہ صد دینار۔ گفت بدیوان خراج چہ میدہی؟ گفت بادشاہ ما از درخت چیزے نمیگیرد۔ و از زراعت عشر میگیرد۔ بہرام باخود اندیشہ کرد کہ در مملکت من باغ بسیار است و در ہر باغے درخت بے شمار۔ اگر از حاصل باغ عشر بدیوان دہند۔ مبلغے حاصل میشود و رعیت راچندان زیانے نمی رسد۔ بعد ازین افرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند۔ پس باغبان را گفت قدحے دیگر آب انار بیار۔ باغبان برفت و پس از مدتے قدحے آب آورد۔ بہرام گفت اے پیر! نوبت اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار

وادی و برابر آن نیاوردی - پیر ندانست که آن جوان بهرام است گفت
اے جوان! گناه از من نبود - از بادشاه بود - که درین وقت نیت خود را
تغیّر داده - و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته -
من نوبت اوّل از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرّت از
ده انار برابر آن حاصل نشد - بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه
از دل بیرون کرد و گفت اے پیر! یک بار دیگر مقدارے آب انار
بیار - پیر بباغ رفت و بزودی بیرون آمد خنده زنان و قدحے مالامال
از آب انار آورده - بدست بهرام داد - و گفت اے سوار! عجیب
حالیست که بادشاه ما آن نیت ظلم را تغیّر داد فی الحال اثر برکت ظاهر شد
از یک انار این قدح پر آب شد - بهرام صورت حال با پیر درمیان نهاد
و قصهٔ نیّت خود و تغیّر آن را باز گفت - و این سخن ازان ملک دولتمند
بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند - تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیّت
در صلاح حال رعیّت مقصود دارند - **بیت**

هر شاه که او نیّت خود راست کند ‌ ‌ یابد ز خدائے آنچه درخواست کند

حکایت (۴۴) آورده اند که سلطان محمود با ارکان دولت
خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنند - بزرگان درگاه حکما و ندما و
وزیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند - و ایشان

متوجہ شدہ باستعلام این چنیں کسے مشغول بودند و در استکشاف احوال جہال و احمقان مبالغہ می نمودند۔ بآخر شخصے را دیدند کہ بر شاخ درختے برآمدہ و تیر بر بن آن شاخ میزند تا گسیختہ گردد۔ و معلوم بود کہ اگر آن شاخ بگسلد ہر آئینہ آنکس از سر شاخ بلند بر زمین افتد۔ و اگر فرضاً ہزار جان داشتہ باشد یکے را بسلامت نبرد ہمہ اتفاق کردند۔ کہ این کس ابلہ ترین عالم است و او را گرفتہ نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند۔ سلطان فرمود کہ از و ابلہ ترے ہست؟ گفتند حضرت سلطان بیان فرماید۔ گفت حاکم ظالم کہ بجور و تعدی رعیت خود را بر انداز د و خود را بدین واسطہ منکوب و پریشان حال سازد۔

نظم

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت | درخت اے پسر باشد از بیخ سخت
بتبر بر بن آن درختے مزن | کہ بالائے شاخش گرفتی وطن
کہ چون سست گردید بیخ درخت | زپائے اندر آید بیک باد سخت
کسے کو جفا و ستم می کند | یقین ست کو بیخ خود میکند

———— ٥٠٥٠٥٠٥ ————

ظلم در اصل خویشتن نه نکوست　　　که همه ظلمت قیامت از وست
بشنو ای ظالم خدا آزار　　　بِئْسَ لِلظَّالِمِینَ عُقْبَی الدَّار

حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که وَضْعُ الشَّیْءِ فِی غَیْرِ مَوْضِعِهٖ
هرچه چنان نماید ظلم است۔

حکایت (۱) نقل کرده اند که یکے از بزرگان نام او زید
راهب بود گفت در لشکرے بودم بمرحلهٔ رسیدیم که بسیط زمین بسیار
سبزه ملون بود۔ دیگران اسپان خود را در کشت زار انداختند من
عنان اسپ خود را گرفته گشتم۔ پیرِ دهقانے پیش آمد و گفت
تو چرا اسپ را رها نکنی۔ گفتم می ترسم که حلال نکنی۔ گفت خدا
شمر ترا دوست دارد که تو ایشان را بحرمت من گذاشتی۔ گفتم چگونه؟
گفت اگر برکت تو نبودے این همه هلاک شدندے

قطعه

اگر نه صحبت نیکان بود میان بدان　　　ز شومی عمل خود بدان فنا گردند
خدای دور کند این گروه را ز میان　　　که تا به یک نفس این ظالمان هبا گردند

حکایت (۲۳) در کتب اهل هند آورده اند که بهیچ وجه بر ظالم
و شریر اعتماد نشاید کرد. و از راه تمثیل میگویند شخصی در بیابان میرفت
بموضعی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند و در شب رفته باد آن را
اشتعال داده بود. و در هیزم ها گرفته. ماری بزرگ بر پاره چوب
مانده از هیچ طرف راه نمی یافت که برود. آن مرد را رحم آمد و بر آن
مار دل بسوخت گفت اگرچه دشمن است اما درمانده است و دستگیری
درماندگان سنت اهل کرم است مثنوی

یاری درمانده بس کار نکوست　　خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون ز پا افتاده بینی اسیر　　از سرش درگذر و دستش بگیر

پس توبره بر سر چوب کرد و او را از آتش برکشید و بیرون آورد
مار بوی در خشم آمد و گفت ترا زخم خواهم زدن. مرد گفت من
با تو نیکی کرده ام. گفت راست میگوئی چه امید میداشتی بانیکی
که من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است. مثنوی

دشمن هرگز نباشد بد نکوئی　　کنا مردم نگویند یار اوی
چو کلک ظلم بشکستی تراشی　　شریک اندر برات ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن. گفت نیکی را چگونه مکافات بدی
باشد. گفت آری در مذهب آدمی زاد نیکی را مکافات بدی است

اگر خواہی بدین دعوٰی گواہ آرم۔ گفت اگر گواہ باشد مرا بحجت ہلاک کردہ باشی و برتو ملامت نباشد۔ از دور گاؤ پیشے پدید شد۔ گوئی گاؤ زمین است کہ بچرا آمدہ یا ثورِ فلک از ہوا۔ مار گفت بیا تا نزدیک او رویم۔ چون پیش گاؤ پیش رسیدند۔ مرد گفت نیکی را مکافات چہ باشد؟ گاؤ پیش گفت۔ پیش آدمی زا دبدی! گفت تا من جوان بودم شیر و نتائج میدادم کہ از من مالکِ من فائدہ میگرفت چون پیر شدم سر داد۔ شعر

اِنَّ فِی الثَّوَّرَاةِ تَنظُرُ قَدْ رُقِمْ　　خَصْلَۃُ الْاَسَادَاتِ اِطْلَاقُ الْخَدَمْ

روزے مالکِ من بگذشت مرا فربہ دید بتقضائے فروخت کہ مرا بکشد و حقوقِ چندین سالہ را ہیچ اعتبارے نیست۔ مار گفت گواہ گواہی داد۔ مرد گفت بیک گواہ حکم چون کنند۔ فرد

مصطفٰے گفت بر زن و بر مرد　　حکم بے دو گواہ نتوان کرد

از دور ناگاہ درختے پدید آمد۔ مار گفت ازان درخت سوال کنیم چون نزدیک درخت رسیدند۔ مرد گفت نیکی را مکافات چہ باشد؟ درخت گفت نیکی را پیش آدمی زا دبدی است۔ گفت چگونہ؟ گفت در بیابان مسافران را سایہ می کنم و از حرارت آفتاب خلاصی می دہم ناگاہ کسے کہ در سایۂ من لحظۂ نشست و بیا سود چون بالا نظر کند

گوید فلان شاخ دستۂ تبر را شاید و تنۂ این شاخ در را شاید۔ چنانکہ بزرگان گفتہ اند۔

مثنوی

در طینتِ آدمی وفا نیست | بر نیک بجز بدش جزا نیست
در سایۂ ہر درخت کاسود | از بیخ بُرید شاخِ او زود

مار گفت اینک دو گواہ شد تن بزخم وردہ۔ گفت تا قاضی حکم نکند حجت تو ثابت نشود۔ ناگاہ روباہے پیدا شد۔ مار گفت ہرچہ روباہ گوید چنان باشد۔ چون نزدیک روباہ رسیدند پیش ازانکہ ازو پُرسند بانگ برمرد زد و گفت ندانستہ کہ جزاے نیکی بدی باشد؟ اما تو چہ نیکی کردۂ بجاے او؟ مرد گفت اورا از درون آتش برآوردہ بودم گفت تو چون در آتش رفتی کہ اورا برون آری؟ دروغ میگوئی۔ شعر

ندارد برتو آتش مہربانی | خلاص اورا از آتش کے توانی

گفت توبرہ برسرِ چوب کردم تا او در توبرہ برفت اورا برون آوردم۔ روباہ گفت مرا باور نمی آید کہ مارے بدین بزرگی چون در توبرہ رود۔ مار گفت راست میگوید۔ گفت ازان میگوئی تا بمکافات نیکی بروے بدی کنی۔ اگر راست میگوئی تو در توبرہ رو تا من ببینم و حکم کنم۔ مار بدین سخن فریفتہ شد و در توبرہ برفت۔ روباہ روے بدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت نگاہدار و سرِ توبرہ محکم کن و مار را برداری و بر

زن تا ہلاک شود۔ بدانکہ ہرکہ بوقت فرصت در ہلاک دشمن تقصیر کند
بہلاک خویشتن تعجیل کردہ باشد۔ قطعہ

بشنو از من نصیحتے کہ ازان ... تو شوی شاد و دوستان خوشنود
پاے دشمن چو آمد اندر سنگ ... سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت (۳۳) وقتے با جماعت درویشان بشہرے رسیدیم و
ملک آن شہر را ظالم دیدیم گفتیم نیست اقامت نکنید۔ و عزیمت استقامت
کہ ظلم سبب ہلاک و دمار است و ظالم مستحق عقوبت نار۔ و چون بلا بقوم
نازل شود بر خاص و عام برابر گردد قطعہ

إِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلَى دِيَارٍ ... سَيَهْلِكُ كُلُّ ذِي عِزٍّ وَبَائِسٍ
إِذَا وَقَعَ الشَّرَارَةُ فِي مَتَاعٍ ... سَتُحْرَقُ ذَاكَ مِنْ رَطْبٍ وَيَابِسٍ

چون ازان دیار چنان قرار یافت جانب ملک تتار شتافتیم۔ با اتفاق
ترکان با دو خروار زر بابا ہمراہ شدند۔ و جماعت از دزدان خونخوار
ازین حال آگاہ از قفاے ماروان شدند۔ و امیر ظالم در قفا دزدان۔ اما مقصود
می بود۔ تا چندانکہ دزدان ما را بقتل رسانند۔ و دست تعدی بمال ما آورند۔
دزدان را بدین بہانہ بیاورد۔ و اموال بخزانہ سپارد۔ قطعہ

مردم درویش را با مال دار ... تھی باشد اتفاق اندر سفر
زانکہ از فاسق شنیدہ فائدہ ... از جفاے دزد باشد در خطر

چون وقت نزول شد، مردم بترتیب عشا مشغول - یکے از یاران
مرا گفت - درین نزدیکی چشمهٔ نخچیر است و در کنار آن کمین گاه شیر -
اگر مصلحت شود ورے بدان مقام آریم - لیکن که در فرصت صید بدام
افتد. چون آنجا رسیدیم و در کمین نشستیم - آواز سگ از مکان برخاست
گفتم برخیزید! که آواز سگ برخاست - مگر دزد و حرامی در قفاست.
چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند و چند آنکه را طلب
کردیم نیافتیم و رو بستاره کردیم و بشتافتیم - که قوله تعالیٰ عسیٰ ان
تکرهوا شیئا وهو خیر لکم -

مثنوی

بسا کارے که نا محبوب باشد   چو واقع گردد آن بس خوب باشد
اگر خواہی که این معنے بدانی   عسیٰ ان تکرهوا شیئا بخوانی

آن شب تا صباح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم - و از دور راز گوش
کرداشتیم یکے نماند - ناگاه بجانب راه نگاه کردیم - چهل عفریت ناپاک
دیدیم هر یک باطلعت چون شب دیجور و تیغے در دست چون شعلهٔ نور
از آن بدکیشان هر یکے چون رعد میغرید - و تیغ ایشان چون برق می
درخشید - چون نزدیک ما رسیدند - ببالاے حصن دویدیم - یک روز منتظر
نشستند و آخر الامر رخت بستند - شنیدم - که امیر ظالم را از حرارت
با ایشان مقاتله افتاد - و از طرفین بسیارے بدوزخ رفتند -

قطعہ

چو در میان ستمگارگان خلاف افتد	بود مبارک اگرچہ خلاف مشئوم است
روایت است ز پیغمبر خدا این قول	کہ اختلافِ دو ظالم نجاتِ مظلوم است

حکایت (۴) یکے از سپہ سالاران معتصم بخانہ درویشے با سپاہ خود نزول کرد۔ درویش گفت منشور دارم کہ کسے بے اجازت در خانۂ من در نیاید۔ گفت منشور تو کو؟ درویش مصحفے آورد و این آیت برد بخواند۔ قولہ تعالیٰ۔ لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ

فرد

ہر کہ بینی ورنہ بیگانہ اش	جز بدستوری مرو در خانہ اش

گفتم پیداست کہ منشور معتصم داری۔ و درویش را بر نجانید۔ درویش این حکایت بہ معتصم رسانید۔ اورا گفت اے ناکس بد اعتقاد فرمان مارا بر فرمان خداوند ترجیح می نہی۔ بفرمود تا سیاستش کنند۔

رباعی

ظالم تر خلق اگر نہ دانے	من با تو بگویم اے برادر
آنست کہ قول شاہ ظالم	با قول خدا کند برابر

حکایت (۵) در عہد عبداللہ بن طاہر کہ در عدل یگانہ بود و در داد و دہش افسانہ مملکت خراسان او داشت جماعتے عسس از نیشاپور دو از دہ دزد را گرفتہ بودند۔ و بزندان بردہ و پیش ملک

عرضه داشتند - درشب یکی از ایشان بگریخت - از عتاب ملک ترسیدند
بجای وی غریبی را بی گناه بزندان کردند - بیچاره در گوشهٔ زندان
محراب نیاز ساخت و حاجت خود به بی نیاز پرداخت و میگفت قطعه

ای که نیاز حاجت بیچاره میبری   بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من
مظلوم و بیگناهم و آواره از وطن   رحمت کن و ببخش بآوارگی من

عبداللہ آن شب سه بار بخواب دید - که تخت وی را نگونسار
کردند - هم درشب وزرا را جمع ساخت و حال گفت - وزرا گفتند این
از اضغاث احلام است - گفت نی بلکه از حال مظلوم اعلام است تفحص
زندانیان فرمود - آن درویش غریب را حاضر آوردند - عبداللہ از حال
وی پرسید - بیگناه بود - گفت ای مظلوم مرا بحل کن گفت بحل
کردم - گفت هزار دینار از من بستان - گفت با استعداد کسب حلال
خود از قبول مال تو مستغنیم - قطعه

پدری دوش با پسر میگفت   که مکن ترک کسب جان پدر
صرّهٔ زر اگر ترا بخشند   کسب هر روزه به ز صرّهٔ زر

گفت از من حاجت بخواه - گفت چرا حاجت از ملکی نخواهم که از
برای من درشبی سه بار تخت ترا نگونسار کرد - عبداللہ چون این سخن
بشنید از تخت فرود آمد و فریاد بر آورد و در قدم آن درویش افتاد

قطعہ

داد از کسے طلب کہ بداند ضمیر تو | تا آنکہ از دہان تو ناید سخن بروں
داد از کسے طلب کہ کند بہر داد خواہ | تخت ہزار شاہ بیک آہ سرنگوں

حکایت (۲۶) دوستے شکایت بمن آورد۔ کہ فلاں عامل دام جور نہادہ و داد بیداد دادہ۔ گفتم شکر کن کہ چوں جورش بغایت رسد دورش بنہایت رسد۔ چہ عادت دنیاے دنی آنست کہ ہر سودش خسرانے است و ہر کمالش را نقصانے۔ **قطعہ**

ہر کہ از ظلم آتش افروزد | خویش را سوزد ار نکو بینی
ہمہ پیوند خویشتن سوزد | دیدۂ کاتش از چنار جہد

ولا شک چند انکہ در قیامت مظلوم را مثوبت و اجر است ظالم را عقوبت و زجر۔ و حکیمان گفتہ اند کہ ہر غلبہ موجب نجات است مگر غلبہ در ظلم کہ باعث ہلاک است۔ **قطعہ**

اے بے خبر از پرسش قہر دے قیامت | امروز مکن ظلم بکن رد مظالم
ورد مظالم نکنی گفتمت امروز | فرد است کہ مظلوم کند خندہ بظالم

و غالباً تجربہ کردہ ایم کہ اہل ظلم بمثابۂ امت نوح اند کہ چوں نافرمانی از حد بردند لطمۂ طوفان خوردند۔ جز این فرق نیست کہ آن طوفان آب بود۔ و این آتش۔ آن از شور گل برخاست و این از شور دل۔

ازان بجودی خلاص شدند و ازین بجود۔ قطعہ

مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین — یا چو کردی مکن از جود فراوان شادش
خانه را کان ز نشیمه بنیاد خراب — یا قیر باسے بدانگونه که بود آبادش

القصه بیشه بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم که بفساد آتش
مبادرت جسته بود۔ و چند آتش رنجه داشتند۔ و شکنجه کردند که چراغ عمرش
بمرد۔ و آتش ظلمش فرو نشست۔ قطعه

ظالما از تهمت که تو در روز رسے — شوی از ظلم دیگران مظلوم
خوان تهمت ز پیش بر دارید — خود بیابی چو دیگران محروم

عادت نوشیروان آن بود که اگر شخصے از دوستان بیگانه از بستان
بیگانه سیبے بروے ویرا آسیبے کردے۔ و گفتی۔ قطعه

جور اگر کم بود و گر افزون — زان زیانها رسند در آخر کار
اے بسا دودمان که خواهد سوخت — آتش ار اندک است اگر بسیار

حکایت (۵) پادشاهے کیسه طمع دوخته و ایشان حرص از
شهوت ظالمان اندوخته۔ بدین سبب جانب مظلومان نگرفتے و
نصیحت ناصحان نپذیرفتے۔ قطعه

گرا که تریق حرص و طمع بود در گوش — علاج می نکنند هیچ سرد دانشمند
حکیم گفت علاج حسود طامع را — نگر بپند کنی۔ ور نه سود بخشد پند

آوردہ اند۔ کہ سے برنیامد۔ کہ اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبت پستند و پیمانۂ عمرش بسنگ خصومت شکستند۔ قطعہ

ہدیۂ ظالم از ستاند شاہ ۔۔۔ دانش و گوش و چشم خیرہ شود
داد مظلوم را نگیرد ازو ۔۔۔ صبح عمرش چو شام تیرہ شود

باب سوم

در احسان و شفقت و ایثار و کرم

حکایت (۱) شرط آدمی آنست کہ بر ابنائے خویش مہربانی کند وگرنہ ہمہ انواع حیوانات بمشابہت افراد از آدمی زیادت است۔ بلکہ ایشان را شفقت بایکدیگر بیش از آدمی است۔ چنانچہ مار و مور وامثال آن۔ ہرگاہ کسے قصد یکے از افراد ایشان میکند ہمہ بقدر وسع بدفع آن معاون گردند۔ و بزرگان گفتہ اند۔ قطعہ

ہر کہ قصد مار و مورے میکند ۔۔۔ جملہ میکوشند در دفعش بجان آدمی
آدمی را گر کسے قصدے کند ۔۔۔ کس معاون نیست اندر دفع آن

بدانکہ بکمال شفقت ایثار است و معنی ایثار اختیار مراد غیر است بر مراد خویش باوجود احتیاج۔ قطعہ

نصیحتے زسر احتیاط خواہم کرد — بگوش جان شنو ار بسخن سرت باشد
مراد خویش تو ایثار نامرادے کن — کہ نامراد دو عالم بہ سرت باشد

حکایت (۲) یکے از اصحاب را مہمانے رسید۔ فرزندان وعیالان گرسنہ بودند۔ ما حضر اندکے بود۔ چون سفرۂ طعام پیش آوردند زن چراغ بہانہ بکشت ایشان دست کشیدہ داشتند تا مہمان بقدر احتیاج تناول نماید و خود گرسنہ نشستند این آیت در حق ایشان نازل شد۔ قولہ تعالیٰ "وَیُؤْثِرُوْنَ عَلٰی اَنْفُسِہِمْ وَلَوْ کَانَ بِہِمْ خَصَاصَۃٌ"

قطعہ

گرسنہ بنشین ومہمان سیر کن — تا ترا گویم بہشتی و سخی
آنکہ باشد سیر و مہمان گرسنہ — باشد از روے مروت دوزخی

وبزرگان گفتہ اند۔ مردم جہان چہار قسم اند۔ یکے لئیم کہ خود نخورد و بکسے ندہد۔ دوم بخیل کہ خود بخورد و بکسے نہ دہد۔ سوم سخی کہ خود خورد و بکسے دہد۔ چہارم کریم کہ بکسے دہد و خود نخورد۔ و این صفت خداے تعالیٰ است قولہ تعالیٰ "وَھُوَ یُطْعِمُ وَلَا یُطْعَمُ"

حکایت (۳) آوردہ اند کہ شخصے دختر عم خویش را می خواست پدرش گفت من مرد بخیلم چون ذکر کرم رود فلوس را غنیمت بشمارم وچون صفت مرد می کنند فلوسش را دوست تر دارم۔

قطعه

درویش شکسته آید بدرم — هرگز نه بتان یاد کنم نی بدرم

درخانهٔ من برادرم یا پدرم — گر پای شد جامه بکشش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وی نزدیک من آری دختر
بشو دهم - او پدر حاتم رفت و آواز داد - حاتم بیرون آمد - هرگز حاتم
را ندیده بود - گفت حاتم در خیمه است؟ گفت میخواهم که او را بکشم
تا هم دختر را بمن دهد - گفت زیر فلان درخت رو - تا باشی و بکشی
و کار تو برآید - در حال حاتم بدان موضع رفت و دستار بر سر کشید
و خود را در خواب ساخت و گفت - قطعه

گر بجان من درویش برآید کارت — دل قوی دار که من جان بارادت بدهم

ورجان هیچ زیادت بود آنهم خواهی — تا فدای قدمت آن و زیادت بدهم

چون پدر دختر آمد شخصی را دید خفته و دستار بر روی
کشیده روی وی را بگشاد همان شخص بود که در خیمه دیده بود دانست
که حاتم است و ثبوت نماید - در حال در قدمش افتاد و عذر خواست
و باز گشت و هم را بگشت و دخترش را بگرفت -

حکایت (۴۷) آورده اند که هارون رشید و ابو یوسف قاضی
یحیی که وزیر او بود هر سه شطرنج بازی میکردند - برنجی را دیدند که بر کرسی

نشستہ بود و جمع عظیم گرد وے حلقہ زدہ۔ خلیفہ پرسید کہ این کیست؟ ابو یوسف گفت۔ کہ عبدالرحمن بشیر کہ خلیفہ بسلام وے آمدہ و بزیارت او۔ واو از بہر خلیفہ قیام نمود۔ و التفات بدو نکرد و خجل باز گشت۔ قطعہ

فقیر قانع سلطان و بادشاہ خود است — چہ غم ز حضرت سلطان و بادشا دارد
اگرچہ بادشہ خیل و سپاہ دارد و مال — فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحیٰی وزیر پرسید از کسے۔ کہ این مرد از دنیا ہیچ دارد یا نے۔ آن کس گفت صد ہزار درم قرض دارد۔ دیگر روز یحیٰی صد ہزار درم فرستاد عبدالرحمن قبول نکرد و گفت یحیٰی را بگو بیا۔ اگر مروت تو از ہمت درویشان بیش نیست۔ قطعہ

مروت آن نبود کز طریق استغنا — تو انگرے بفقیرے دہد فضالۂ خویش
مروت از رہ عقل آن بود کہ با حاجت — قبول می نکند آن فضالہ با ورویش

حکایت (۵) ابراہیم ادہم از صوفیان دمشق پرسید کہ سیرت شما چیست؟ گفت اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم۔ ابراہیم بخندید گفت سگان بلخ را ہمیں حالت است۔ گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست؟ گفت اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند۔ کہ گفتہ اند۔ قطعہ

شکر بر نیستی کند عارف — زانکہ فقر ست و فقر عادت او
ہستی و نیستی یکے داند — کز دو عالم فزون ہمت او

حکایت (۶) شخصے را قرض بسیار برآمد۔ و از اثر ذکر خیرے بردند و نشان دادند۔ او را در بازار دید کہ در معاملہ بحبہ محابا میکرد بانگ گفت و میگفت۔

بیت

ترا کہ این ہمہ گفته است و گوی بردہ ٔ | چگونہ از تو توقع کند کسے کرمے

خواجہ دانست۔ کہ بکارے آمدہ است۔ در عقب وے برفت و گفت بدانچہ آمدہ بودم بیفائدہ بود۔ بغلامے اشارت کرد۔ غلام صرّۂ زر کہ ہزار دینار بود بدو داد۔ مرد را عجب آمد و گفت۔ آن چہ بود و این چیست؟ گفت آن معاملہ بود و این مروّت۔ اہمالِ آن نیمروز و منت است۔ و اہمال این دور از فتوت۔

قطعہ

بحیف گرد رمے تا کسے ز من ببرد | دو ہفتہ کلّہ کنم در زیان و تقصیرش
دگر ہزار بدرویش مستمند دہم | دو سال شکر کنم در قبول توفیرش

حکایت (۷) جوادے را پرسیدند۔ کہ از آنچہ بمحتاجان میدہی و بسلاطان میریزی۔ ہیچ در باطن خود رغبتے و بر فقیران نظرے باز می یابی۔ گفت ہیہات! حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیر است کہ در دست طباخ است۔ اگرچہ ہر چہ طباخ میدہد بر کفگیر میگذرد۔ اما کفگیر خود گمان دہندگی کے برد۔

قطعہ

گرچہ روزی از کف خواجہ است روزی دہ خدا | بر سر روزی خوران شوقش نشست از بہر نی

نیست حرز از کاسهٔ وکفگیر ویک زقها به که تا باشد کاسهٔ وکفگیر از منت تهی

حکایت (۸) خلیفه بغداد در موکب مرکب حشمت و شوکت
خود میراند. دیوانهٔ پیش وے رسید. وگفت اے خلیفه عنان کشیده
دار که در مدحِ تو سه بیت گفته ام. گفت بخوان. خواند. خلیفه را خوش
آمد. دیوانه چون انرا دید. گفت مرا سه درم عنایت کن با روغن و خرما
خرم و سیر بخورم. خلیفه فرمان داد تا بهر بیتے هزار درم بدهند. **قطعه**

چون دل فاقه زده کند بر سخنورے گر مدحِ پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت (۹) ابراهیم ابن سلیمان ابن عبدالملک گوید. که در
آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت
و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند. من بیرونِ کوفه بر بام سرائے که بصحرا
مشرف بود نشسته بودم. دیدم که علمهاے سیاه از کوفه بیرون آمده
در خاطرِ من چنین افتاد که آن جماعت بطلبِ من می آیند. از بام فرود
آمدم و بکوفه در آمدم هیچکس را نمی شناختم که پیش وے پنهان شوم
بدرِ سرائے بزرگ رسیدم در آمدم دیدم که مردے خوبصورت سوار ه
ایستاده است و جمعے از غلامان و خادمان گرد او بر آمده. در پیش او
آمدم سلام کردم. گفت تو کیستی و حاجت تو چیست. گفتم مردے ام

گریخته و از خصم ترسیده به منزل تو پناه آورده ام - مرا بمنزل خود در آورد
و در حجره که نزدیک حرم وی بود نشاند - چند روز آنجا بودم به بهترین
حال - هرچه دوست ترمیداشتم از طعام و شراب و ملابس همه پیش من
حاضر بود - از من هیچ نمی پرسید - هر روز یکبار سوار می شد و باز می آمد
یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود می آئی
بچه کار میروی؟ گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام
که پنهان شده است هر روز میروم - بامید آنکه شاید که وی را بیابم -
و قصاص پدر از وی بستانم - چون این را شنیدم از او بار خود در تعجب ماندم
که مرا قضا در منزل کسے انداخت که طالب قتل من است - از حیات
خود سیر آمده - آن مرد را نام وے و نام پدر وے پرسیدم - دانستم که
راست میگوید - گفتم اے جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است
واجب است بر من که بر خصم تو دلالت کنم - و این راه آمد و شد بر تو کوتاه
گردانم - ابراهیم ابن سلیمان منم خون پدر خود از من بخواه او از من باور
نکرد - و گفت از حیات خود بتنگ آمدی میخواهی که ازین محنت خلاص
شوی - گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم - دانست که راست
میگوید - رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد - زمانے سر در پیش
انداخت - بعد از آن گفت زود باشد که به پدر رسی و او خون خود از تو خواهد

من زنهارے که ترا داده ام باطل نکنم برخیز و بیرون رو. که بر نفس خود ایمن نیستم مبادا که گزندے بتو رسانم. این بگفت و هزار دینار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم.

نظم

چو مردا جوانمردی بیاموز	ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کینه جویان نگهدار	زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد	کزان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آئین نکوکاری کنی ساز	نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

حکایت

(۱۰) حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی؟ گفت بلے روزے بخانۂ یتیمے فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را کشت و بپخت و پیش من آورد. مرا از وے قطعۂ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله این بسے خوش است. آن پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را می کشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من ازان آگاه نے. چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است. پرسیدم که این چیست؟ گفتند وے همه گوسفندان خود را کشت. ملامتش کردم که چرا چنین کردی؟ گفت سبحان الله چون ترا خوش آمد چیزے که من مالک آن باشم و دران بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در عرب. پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلۂ آن چه دادی

گفت سی صد سرخ موے و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم نباشی ؟
گفت هیهات! وے هرچه داشت داد ۔ و من از آنچه داشتم از بسیار
اندکے بخشش ندادم

قطعه

چون گدائے که نیم نان داد ۔۔ بتمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاهِ جهان ۔۔ بدهد نیمے از خزانهٔ خویش

حکایت (۱۱) طائفهٔ افغان وقتے کاشان را غارت کردند۔
خوانها بردند و خوشها خوردند۔ تا هر کجا جسمے عُریان شد و چشمے گریان۔ قضارا
کاشانیان افغانے را در کاشانه کشتند۔ یکے از اهل آن دیار بر سرش
می نالید و جبهه بر خاک میمالید۔ یکے گفتش اے برادر سیرت عاقلاں
آنست که بر دوست نالند نه بر دشمن ۔ نه این ازان طائفه است که
هیچ زنده بر تنِ هیچ زنده نگذاشتند و هر کجا نانے و خوانے را دیدند
نان را خوردند و خوان را بُردند۔

قطعه

قومے بکین دلیر تراز شیر جاں شکار ۔۔ خیلے بخون حریص تراز مرگ ناگهان
در خشم خام شان که ازان سیل در هراس ۔۔ وز نوک تیغ شان که ازان شیر در فغاں
از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمیں ۔۔ از بسکه کشته پشته بر انبار شد زماں

قطعه

نه توشے ماند اندر تن نه هوشے ماند اندر سر ۔۔ نه آبے ماند بر عارض نه تابے ماند در پیکر

بیغوان آن چنان برند خوان پرستان را — کز نفس ماند و نے پیمانہ ساقی باند و نے عمر
گفت اے رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال بینم دوست دارم۔

قطعہ

نفس امارۂ تو دشمن تست — چون شود کشتہ دوست گردد دوست
تن تو پوست ہست جان تو مغز — مغز رت ار آرزو ست بشکن پوست

حکایت (۱۳) آوردہ اند کہ یکے از بزرگان را کہ ودیعت حیات بموکل اجل سپردہ بود ورخت ازین مرحلۂ فانی بسرا ے جاودانی بردہ۔ درخواب دیدند۔ و ازحالتیکہ بعد وفات وے را واقع شدہ بود پرسیدند۔ فرمود کہ مدتے در شکنجۂ عذاب گرفتار بودم۔ و در چنگال عقاب عقوبت می فرسودم تا گاہ پروانۂ نجات از دیوان کرم الٰہی برسید وحق سبحانہٗ گناہان مرا بیامرزید۔ سائل از وے استفسار نمود۔ کہ ہیچ دانستی کہ سبب آمرزش چہ بود و بچہ وسیلت صورت خلاصی رو نمود۔ جواب داد کہ آرے در بیابانے رباطے ساختہ بودم۔ مگر درویشے در گرمگاہ روز بسایۂ آن رباط پناہ آورد۔ و زمانے استراحت کرد۔ چون مشقت او براحت مبدل گشتہ بود از روے نیاز زبان بدعا کشادہ و برین وجہ گفت۔ کہ خدایا بانی این موضع را بیامرز فی الحال تیر دعاے او بر نشانۂ اجابت رسید۔ مرا بیامرزید و از حفرۂ حجیم بروضۂ نعیم رسانید۔ **فرد**

هرچند بروے کار در می نگرم   نیکی ست اگر نیک ست وگرها همه هیچ

حکایت (۳۱) در اخبار آمده - که خسرو پرویز را سپه سالارے بود

باشکر کشی معروف و مذکور - و بمتانت رائے و قوت حزم در اطراف

ممالکت موصوف و مشهور - مقرب ملک و عمدهٔ ممالک بودے - و خسرو

پرویز از صوابدید او عدول نمودے - **بیت**

از و تازه بد گلشن خسروی   بباز وے او پشت دولت قوی

وقتے صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند - که سپه سالار شما از

جادهٔ فرمان برداری انحراف خواهد ورزید - و سبیل عناد و عصیان

و طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت - پیش از آنکه صورت از

قوت بفعل آید - بتدارک آن اشتغال باید نمود - **فرد**

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد   دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه مند شد - و گفت اگر او عنان عزیمت

از روے مخالفت بطرفے از اطراف ممالکت بگرداند بسیارے از

اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند - و ممکن که از

آوازهٔ باغی شدن او فتورے در ارکان ملک پدید آید - و از دیدهٔ

طاغی گشتن او فتورے بقواعد سلطنت راه یابد - **بیت**

مبادا برآرد به بیداد سر   که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود
راے همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد - خسرو بحسن تدبیر
ایشان آفرین کرد - و روزے دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعے بالا تر
از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیر شایستهٔ او و خصلتهاے
پسندیدهٔ او بر زبان راند - و از نفائس و خزائن و نقود و دفائن خویش
زیاده از استحقاق وے عطا فرمود - مشیران نیکو راے که صلاح دولت
در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف
از مقرر عزیمت همایون چه بود - شاه تبسم فرموده گفت من راے
شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم - شما گفته بودید که
او را بند باید کرد - من خواستم که او را بمحکم ترین بندے مقید سازم - هیچ
بندے قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر بند
عضوے معین است و بندے که بر یک عضو افتد پیدا است که چه نوع
بندے باشد - خواستم که بند بر دلش نهم - که دل سلطان است و اعضا
و جوارح خدم و حشم او بند - و چون اصل بقیدے مقید گردد هر آئینه تمام
که تبع او بند بسته گردند - و دیگر بند آهنین بر هر عضو که نهند بسوهان
سوده گردد - و بند کرم و احسان که بر دل نهند هیچ چیز فرسوده نگردد
و در امثال آمده - که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان

والانعام

مثنوی

کرم پیشہ کن کادمی زادہ صید — باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن بہ بند — کہ نتوان بریدن بہ تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث ازو در وجود

حکایت (۱۴۳) آوردہ اند کہ چون آوازۂ جوانمردی حاتم جزیرۂ عرب را تا دار الملک یمن فرو گرفت۔ و صیت سخاوت او بولایت شام و مملکت روم رسید۔ والی شام و حاکم یمن و پادشاہ روم بعداوت او برخاستند۔ چہ ہر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندے ولاف جوانمردی زدندے۔ و ذکر حاتم بر زبان اہل زمان بیشتر جاری بود۔ و غلغلۂ کرم و جود وے در ہمہ اطراف سائر و ساری شعر

ابر دریا دل ز دست جود او در انفعال — مال عالم زیر پائے ہمت او پائمال

پس ہر یک از ایشان با او بطریقہ سلوک کردند۔ اولاً والی شام خواست کہ او را بیازماید کس فرستاد و از وے صد شتر سرخ موی سیاہ چشم بلند کوہان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر یافتہ شدے اگر یافت شدے بسیار گران بہا بود۔ و فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در رمہ حاتم نبود۔ چون کس پادشاہ شام بحاتم رسید پیغام والی گذرانید۔ حاتم دست قبول بر سینہ نہاد۔ و در جواب آن سخاوت گستر زبان را بہ

فرد

هرچه امر شود بیا گر بکند دولت خواه — هرچه حکم رود شنیده ایم و خدمتگار

پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد اسباب ضیافت چنانچه قدر خود
احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند۔
که هر کس مثل این شتری بیاورد بهای تمام از وجه خزانه دهم و وعده بها
بدو رسانم۔ حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرده بسلطان شام
فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت۔ انگشت تعجب بدندان
تحیر گرفته فرمود۔ که ما این اعرابی را می آزمودیم و او خود را بواسطه
ما در قرض انداخت۔ پس همان شتران را متاع مصر و شام بار کرده بدست
همان ایلچی باز گردانید۔ و چون شتران را نزد حاتم آوردند۔ باز فرمود
منادی کردند که هر کس شتری بمن داده بیاید و همان شتر خود را با آنچه بار
دارد بگیرد و ببرد۔ پس آن صد شتر را با بار بخداوندان داد و هیچ چیز برای
خود باز نگرفت خبر بسلطان شام رسید۔ گفت این همه مروت از حد آدمی
زاد است و سخاوت حاتم را مسلم است۔ فرد

آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی — آخر درین جهان بصفت برسیا مرده

حکایت (۵) دیگر عظیم الروم که او را هرقل گفتندی چون
دید که جود حاتم شهره شد بتفحص اخبار و تجسس احوال و سنگش شیح

رسانیده بود که حاتم مرکبی دارد بادپا سبک رفتار جهان پیمای چون تیر
خدنگ زود رو و چون عمر گرامی زود رو ـ اسپی بکرم رو که با آتش دم
مشابهت نموده ـ و از تیز گامی پابپای طریق همراهی سپرده ـ نظم

چو اشک عاشقان گلگون و خوش رو　　جهان پیما تر از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده　　بگاه پویه چون صرصر رونده

قیصر وزیر خود را گفت ـ که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده
و صیت جوانمردی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته من شنوده ام
که بدین صفت اسپی دارد میخواهم که نقد او را بمحک اعتبار بیازمایم
و صورت دعوی او را در محک معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب
بقبیله طی فرستم ـ

مثنوی

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد　　بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوهی است　　وگر رد کند بانگ طبل تهی است

پس ایلچی بطلب آن مرکب با تحف و هدایای لایق حاتم بود فرستاد
و اندک زمانے رسول ملک روم بقبیله طی رسیده در حوالی منازل
حاتم نزول نمود ـ قضارا مقارن رسیدن ایلچی ابری پدید آمده باران
و برف باریدن گرفت ـ حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته
فرود آورد ـ و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامی مهیا

کرده نزدِ مهمان آوردند- بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساختند- حاتم از خیمه بیرون رفت- و آن شب از هیچ نوعے سختے نگذشت علی الصباح که حاتم بعذر خواهی آمد- ایلچی منشورِ قیصر با هدایا که فرستاده بود- بحاتم نمود- چون حاتم بر مضمونِ آن اطلاع یافت بغایت اندیشه مند گشت ایلچی بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت اے جوانمردا اگر در دادن اسپ مضائقه داری- از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست- حاتم جواب داد- که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و کسے از اہل روزگار از من طلبد هیچ وجه مضائقه در چیز تصوّرِ من نیاید خصوصاً سلطانِ عظیم الشان مرا بطلب یک اسپ مفتخر ساخته و بحیثیت این حقیر چیزے در خدمت رسول بزرگے ارسال نموده- اندیشهٔ من از تحیّر است و تفکر من از غایت تحیّر که چرا زود تر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکرده شوی

من آن بادِ رفتار دلدل شتاب | زبهرِ شما دوش کردم کباب
که بد ظلمت ابر از پیش و پس | بسوے رمه ره نمی یافت کس
نبودے دگر در وسے ورا هم نبود | جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئینِ خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکبِ نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد

ورسول را نیز از تحفہ ہاے آن دیار بہرہ مند ساختہ بخوبتروجہ روانہ کرد۔ چون ایلچی آمد قیصر از فحواے حال خبر یافت۔ وصفت انصاف پیش آوردہ۔ گفت کہ آئین مروت و قاعدۂ فتوت حاتم را مسلم است

قطعہ

توان گفت کامروز نبود بعالم · جز او شہر یار دیار مروت
زروی جوانمردی و مہربانی · بر وختم شد کار و بار فتوت

حکایت (۱۶) دیگر حاکم یمن پادشاہے بود صفت کرم و سخاوت بر او غالب و خصلت احسان و مروت بر و مستولی۔ ہموارہ موائد انعام او براے خاص و عام نہادہ۔ و فوائد اکرامش بہمت محتاجان و درماندگان آمادہ۔ بیت

چو دست جود بخشش برکشادے · ز عالم رسم خواہش برفتادے

بخواست اجز نام کرم او بر زبانہا مذکور نشود۔ و غیر از صفت جود و سخاے او در اطراف عالم مشہور نگردد۔ و بدین سبب ہر گہ پیش او صفت حاتم کردے آتش بغضش اشتعال نمودہ باید اسے وے مشغول گشتے و گفتے کہ حاتم مردے صحرانشین است از جملہ رعیت لائق است۔ نہ او را رتبۂ مالکت داری و نہ منصب فرمانروائی نہ قوت جہانگیری و نہ بازوے کشورکشائی۔ شعر

نه او را خزانه است نه تخت و تاج   نه باجش کسے می دهد نی خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید؟ و با اسپ و شتر و گوسفندے چند
که دارد چه مقدار کرم نماید۔ من آنچه در سالے حاصل حاتم باشد در روزے
بسائل میدهم۔ و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم

مصرعه ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

القصه ملک یمن روزے جشنے عظیم ساخته بود۔ و طرح دعوتے بادشاهانه
انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و مانند ابر گوهر فشانی
اشتغال می نمود۔ ناگاه در اثنائے این حال۔ بیت

در ذکر حاتم کسے باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک از آن برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچگونه
زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست۔ و صفت نکوکاری و
مهمانداری او بر دل مردمان فراموش نے۔ پس همان بهتر که بدستیاری
ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افگنم و بمددگاری استاد اندیشه
رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم۔ بیت

که تا هست حاتم در ایام من   به نیکی نخواهد شدن نام من

در پائے تخت او عیار پیشه بود۔ که برائے یک درم صد خون ناحق
را میان بریختے و با امید اندک فائده شیشه دل بسیار کسان از سنگ

جفا شکستے -

بیت

چو چشم نازنینان بود خونریز — چو زلف خوبرویان فتنه انگیز

القصه شاه یمن او را طلبیده بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بر آن
آورد که خود را بقبیلهٔ بنی طے رساند و بهر حیله که داند و بهر شیوه که
تواند هاشم را نیست و نابود گرداند - عیار بعهد قتل هاشم شده متوجه
قبیلهٔ طے گشت و بعد از مدتے بدان سر منزل رسید تا جوانے خوش
خوے نیکو روے که سیماے بزرگی از جبهه اوتابان و فر فرخندگی در
ناصیهٔ او درخشان بود - ملاقات کرد - جوان از روے مهربانی و شیرین
زبانی او را پرسش کرم نموده پرسید که از کجا می آئی و کجا میروی
عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم - جوان
التماس نمود که یک امشب بقدم کرم وثاق مرا مشرف سازد - تا ما حضرے که باشد
بنظر شریف رسانم و بدین ملاطفت که کلبهٔ مرا بنور حضور خود بیارائی منت دار شوم

مصرعه - زدر درآے و شبستان ما منور کن

آن عیار بچربزبانی و دلجوئی بستهٔ آن جوان شد روے بمنزل وے نهاد
و آن جوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری بروجهے تقدیم افتاد که هرگز
آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود - و در ضمیر او نگذشته - میزبان
بملاحظه تکلفے دیگر می نمود - و مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ

ترتیب میفرمود۔

بیت

هر نقشی بر سر خوانش نگر　　خوردنی خوب ترا تپاک کر

مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و زبان ثنا و آفرین او میگشت

بیت

تبارک الله ازین مردی و خوشخوئی　　گذشته ز زمره نیکوان به نیکوئی

برین منوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد۔ مهمان با دیدهای گریان و دامن صبر را بامیان دربست و بزبان نیاز مضمون این بیت جگرسوز دلگداز ادا میکرد۔

بیت

دلم بسوز داغ جدائی　　چه بودے گر نبودے آشنائی

جوان بمبالغهٔ بسیار درخواست میکرد۔ که دو سه روزے اینجا اقامت نمائی و مرد عیار بانواع عذرها متمسک شده می گفت بیت

نیارم شد البته اینجا مقیم　　که در پیش دارم مهمے عظیم

جوان گفت هر تشریف شریفت ارزانی دارد و مهمے که هست با من درمیان آر شاید که مدد دستے توانم کرد و همراهی بجاے توانم آورد مهمان چون دلنوازی و جوان مردی از وے مشاهده کرده بود بی تامل نمود که این مهم کلی که مرا در پیش است بے امداد چنین یارے

وبے دستیابی از این گونہ مددگارے سرانجام نخواہد یافت کہ مردے
با مروت و کارساز و دلجوی و غریب نواز است - ہیچ بہ از آن نیست کہ
پردہ از روے کار بر دارم و او را یار و محرم خود ساختہ روے بساختن آن
ہم آرام

نظم

یاب کسی گر مقصود درین بوستان | چیدہ گلہائے مدد دوستان
دامن یارے اگر آید بدست | فارغ و آزادہ توانی نشست
کار تو از یار مکمل شود | مشکلت از ہمنفسان حل شود

پس اول جوان بحیثیت اخفائے آن ہم سوگند داد - بعد از مبالغہ بسیار
و تاکید بسیار سر خود بہ او در میان نہاد - و گفت شنودہ ام کہ درین نواحی
حاتم نام کسے ہست - کہ لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم
نوازی میکند - شاہ یمن را از اظہار او غصہ در دل و خدشہ در خاطر پدید
آمدہ - و من مردے پریشان روزگارم و معاش من از دزدی و عیاری
میگذرد - درینولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیدہ و وعدہ مال و متاع
فراوان فرمودہ - بشرط آنکہ حاتم را پیدا کردہ بقتل آرم و سر او را پیشکش ملک
برم و من بضرورت وجہ معیشت این صورت را قبول کردہ بدین قبیلہ
آمدہ ام - نہ حاتم را می شناسم و نہ راہ منزل او می برم - از درویش پروری و غریب
نوازی تو عجیب و غریب نباشد - کہ حاتم را بمن نمائی - و در قتل او شرط

مددگاری بجای آری - تا من از عہدۂ عہدے کہ کردہ ام بیرون
آمدہ باشم - و بدولتِ تو از مواعیدِ شاہِ یمن بہرہ مند گردم - جوان این سخنان
را استماع نمودہ - بیت

بتہدید و گفتار کہ حاتم منم　　سر اینک جدا کن بہ تیغ از تنم

اے جوان ابر خیز و پیش از آنکہ متعلقان من خبردار گردند - سرِ من بردار
و سرِ خود گیر - تا مقصودِ شاہِ یمن حاصل و مرادِ تو نیز میسر گردد - بیت

چو حاتم بآزادگی سر نہاد　　جوان را بر آمد خروش از نہاد

عیار فی الحال پیشِ حاتم بر زمین افتاد و بوسہ بر دست و پاے وے
میداد و میگفت - نظم

اگر من گلے بر وجودت زنم　　نہ مردم کہ در کیشِ مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت　　وز آنجا طریقِ یمن بر گرفت

حاتم اسبابِ راہِ او از زاد و راحلہ تہیہ نمودہ او را تسلی کرد - و عیار
پیشہ بعد از قطعِ راہ چون پیش بادشاہ آمد صورتِ حال بعرض رسانید
ملکِ یمن از روے کرمِ طبعی متصف شدہ از راہِ آزادگی و جوانمردی معترف
گشت - کہ کرمے درین مرتبہ حد ہیچکس از عالمیان نیست و سخاوتے بدین
مثابہ مقدورِ ہیچیک از آدمیان نہ - بیت

ہست جوان مردِ درم صد ہزار　　کار چو با جان فتد آنجاست کار

حکایت (۲۰) آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دل‌آسا و مانند فردوس برین بهجت افزا. از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم. و از غایت طراوت و نزهت رشک گلستان ارم.

نظم

بسی گل شگفته بر اطراف باغ   برافروخته هر یکی چون چراغ
ریاحین دمیده بر اطراف جوی   صبا عطر بیز و هوا مشکبوی
درختش ز طوبی دلاویز تر   گیاهش ز سوسن زبان تیز تر

و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافت کرد. که خوانسالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود. و گوش زمان سماطی بدان آرایش نشنیده. طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد. و شربتهای خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد. حاضر آورد. مثنوی

ابا های نوشین عنبر سرشت   خبر داد از خوردهای بهشت
ز مرغان فربه تو گوئی بساط   برآورد پر مرغ دار از نشاط
ز لوزینه‌ها و ز حلوای تر   به تنگ آمده تنگهای شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید. که این نوع در نظر انور چه نوع می نماید. ناصر الدین گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضه بغایت دلگشا است. اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هر کس

خواہد مثل این تواند ساخت - پادشاہان را باید کہ باغ چنان سازند کہ
دیگرے را مثل آن ساختن میسّر نشود - و میوہ ہاے آن در ہیچ بوستان
بدست نیاید - سلطان فرمود کہ آن کدام باغ تواند بود - جواب داد کہ
آن نہال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا
ثمرۂ حاصل کنی کہ سردی زمستان و گرمی تابستان دران تصرف نتوان کرد

حکایت (۳۹) گویند ملک صالح از ملوک شام شبہا با یک غلام
بیرون آمدے و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتے و احوال ہر کس تفحص
نمودے - شبے در زمستان میگشت بمسجدے رسید - درویشے را دید
کہ از برہنگی می لرزید و میگفت - الٰہی پادشاہان دنیا نعمت ترا سرمایۂ
حظوظ نفس و ہوا ساختہ اند - و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شدہ
اگر ایشان فردائے قیامت در بہشت خواہند بود - بعزت و جلال تو کہ
قدم در بہشت نخواہم نہاد - ملک صالح این سخن را استماع فرمودہ بمسجد
درآمد و جامہ با بدرۂ درم پیش درویش نہادہ بگریست و گفت شنیدہ ام
کہ درویشان پادشاہان بہشت خواہند بود - امروز کہ ما پادشاہیم - با شما
از در صلح درآئیم - فردا کہ شما پادشاہ باشید در خصومت بر ما بکشائید و نظر
حمایت از ما بازنگیرید -

مثنوی

من امروز کردم در صلح باز   تو فردا برویم مکن در فراز

من آن کس نیم کز غرور و خشم | ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری رود در بهشت

حکایت (۲۷) در تواریخ مسطور است که در کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمان خانهٔ او کشاده بود و خوان احسان او برای خاص و عام نهاده هرکه بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفهٔ چاشت و راتبهٔ شام از ضیافت خانهٔ وی بردی وقتی عضد الدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نداشت بحصار در آمد هر روز لشکر عضد الدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد؟ جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ مردمی ایشان اگرچه دشمن اند اما غریب شهر و ولایت من اند از مروت نباشد که ایشان در منزل من نان نخورند عضد الدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروت باشد با وی حرب کردن از بیمروتی است لشکر باز گردانید و تعرض با وی نکرد

فرد

مردمی کن بجای دشمن و دوست | کز مروت زیان نکرد کسی

حکایت (۲۴۳) آورده اند - که شخصے خانهٔ شخصے بکرایه ستانده بود - و روزے چند آنجا بسر برده ناگاه ازان خانه بیرون رفت وازان شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد - و آنجا بمنصب وزارت رسید - آن فقیر که خانه بدو کرایه داده بود برخاست و روے بخدمت او نهاده چون بدان شهر رسید از گرد راه روے ببارگاه وزیر آورد - تا برسید - خواست که ببارگاه درآید - حاجبے استاده بود - گفت چه کسے و بچه جرأت بدین بارگاه در می آئی ؟ گفت آشناے وزیرام مرا آشنائی بدین گستاخی می آرد - حاجب پرسید که چه آشنائی داری با وے ؟ گفت وقتے خانهٔ بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا نظرے در کار من کند و مرا از حضیض مذلت بدروهٔ عزت و حرمت برآرد - حاجب بخندید و گفت اے بیچاره تو مرد نادان بودهٔ این سهل وسیلهٔ ایست که خانه بکرایه داده بودم - این را حقے تصور کردهٔ و آمدهٔ که حق گذاری این را رعایتی یابی - برو سر خویش گیر و جے دیگر بپیش قضارا وزیر از پس پرده این گفت وشنید استماع نمود - حاجب را طلبید گفت با که سخن می گفتی - گفت مردے آمده که من آشناے وزیرام و وقتے خانه بکرایه بدو داده ام من او را ملامت می کردم که این سخن مگوے و چنین سهل وسیله قرب وزیر مجوے - و توقع التفات و انعام مدار - وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشناے قدیم من ست و حقوق

خدمت دارد - حاجت برفت - و اورا درآورد - وزیر اورا تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بیشمار بجا آورد - واحوال عیال واطفال وے پرسید و ہر یکے تحفہ و چیزے بزرگانہ ترتیب داد و اورا دوستکام و با مرادے تمام بمنزل و مقام باز گردانید - **مثنوی**

آوردہ از مہر دو فا سینہ را سہل مدان صحبت دیرینہ را
روے مگردان ز رفیقان خویش یاد کن از خدمت یاران پیش

حکایت (۲) آوردہ اند - کہ عبداللہ طاہر بار عام دادہ بود وارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند - و با حصول مراد مراجعت مینمودند - شخصے درآمد کہ اے امیر امرا برتو ہم حق نعمت است و ہم حق خدمت توقع دارم کہ ہر دو حق را رعایت کنی - و مرا از درک خمول بدرجۂ قبول رسانی - عبداللہ طاہر گفت - حق نعمت کدام است ؟ گفت فلان روز در بغداد با کوکبۂ دولت بر در خانہ من گذر میکردی من بدر خانہ خود آب زدم تا گرد بر جامۂ تو نہ نشنید - نعمت آن آب است کہ براے تو بر خاک ریختہ ام و حق آن میخواہم - **بیت**

کسے کو بر تو وارد حق آبے فراموشش مکن در ہیچ بابے

عبداللہ پرسید کہ حق خدمت کدام است ؟ گفت در آن محل کہ سوار میشدی من بدیدم و باز وے ترا گرفتم تا سوار شدی - امیر گفت

راست میگوئی ہر دو حق تو ثابت است۔ پس او را تربیت تمام داد۔ قطعہ

بزرگانے کہ اہل اقتدار اند ہمہ مسکین نواز و حق گذار اند

ز جام جاہ بیہوشی نہ نیکوست ز ہمراہان فراموشی نہ نیکوست

اساس مکرمت بر حق شناسی است بصورت ناشناسی ناسپاسی است

حکایت (۲۵) وقتے در قبیلۂ اعرابی قحط افتاد و بضرورت جہت تحصیل توشۂ از وطن مالوف و مسکن معہود بیرون آمدہ چون از شورستان درگذشت۔ گذرش بر موضعے افتاد کہ خاک پاکش صالح زراعت بود۔ غدیرے دید۔ مقدارے آب باران در و جمع شدہ و ہبوب ریاح خس و خاشاک از دور ساختہ۔ آبے در غایت صفا و لطافت بنظر وے در آمد عرب ہیچ بار آب بر روے زمین ندیدہ بود متعجب شد و پیش آمدہ قدرے ازان آب بچشید۔ در مذاقش بسے شیرین و خوشگوار نمود باخود گفت کہ من شنیدہ ام کہ حق سبحانہٗ تعالیٰ در بہشت آبے دارد شیرین کہ طعم آن متغیر نگردد و چنانچہ در قرآن آمدہ فِيهَا أَنْهَارٌ مِّن مَّاءٍ غَيْرِ آسِنٍ اگر غلط نکنم حق تعالیٰ بر فقر و فاقہ من بخشودہ بمنزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بہشت بدنیا فرستادہ۔ حالا مصلحت در آن است کہ قدرے ازین آب برداشتہ نزد خلیفۂ روزگار برم و او بمنزلت آن در مقابلۂ این خدمت دربارۂ من احسانے فرماید و من و اہل بیت من

ببرکت انعام خلیفہ از قحط باز رہیم۔ پس مشکے کہ ہمراہ داشت از آن
آب پر ساختہ راہ بغداد پرسید۔ در روئے بدار الخلافت نہاد۔ ہنوز میان
اعرابی و بغداد مسافتے ماندہ بود کہ کوکبۂ حشمت و دبدبۂ عظمت مامون
رسید۔ اعرابی معلوم کرد کہ این خلیفہ است۔ و عزم شکار دارد
فی الحال بر سر راہ آمد۔ و زبان بدعاگوئی و ثناخوانی بکشاد۔ مامون
بدو متوجہ شدہ پرسید۔ کہ اے اعرابی از کجا می آئی۔ گفت از فلان
بادیہ کہ اہل آن بغصۂ قحط و بلائے غلا در ماندہ اند۔ گفت بکجا میروی؟
گفت بدرگاہِ تو آمدہ ام و دست تہی نیستم۔ بلکہ تحفہ دارم و ہدیہ آوردہ
ام کہ دست آرزوئے ہیچکس بدامنِ وصال او نرسیدہ و دیدۂ تمنائے
ہیچ مخلوقے جلوۂ جمالِ او ندیدہ۔ خلیفہ متعجب شد۔ و گفت بیار تا چہ
آوردی؟ اعرابی مشک آورد و گفت۔ هٰذَا مَاءُ الْجَنَّةِ این آب بہشت
است کہ درین عالم کسے ندیدہ و نچشیدہ۔ **بیت**

آب مگو شیرۂ شاخ نبات در مزہ ہمشیرۂ آب حیات

مامون رکابدار را فرمود۔ تا قدحے ازان آب بزودی آورد۔ آب دید
متغیر اللون و کریہ الرائحہ و سومت مشک اعرابی در وے اثر کردہ
و رنگ و بوئے آن تغیرے عجیب یافتہ۔ خلیفہ قدرے ازان چشیدہ
بفراست دریافت کہ صورت واقعہ چیست بہ شرم کرم خصلت تدارک

پردہ از روے کار روے بردارد۔ گفت اے اعرابی! راست گفتی این
عجب آبے لطیف و شربتے غریب است این را ہر کس نتواں داد پس
رکابدار را فرمود۔ تا قدح آب را در مطہرۂ خاصہ ریخت و مشک را در زاویہ
انداخت و در محافظت آن آب مبالغہ زیادہ از حد نمود۔ پس روی با اعرابی
کرد کہ یَا وَجْہَ الْعَرَبِ تحفۂ زیبا و تبرکے پسندیدہ آوردۂ حاجت
تو چیست و چہ مدعا داری؟ گفت یَا خَلِیْفَۃَ الْمُسْلِمِیْنَ مردم من از فاقہ
و بینوائی در معرض تلف اند۔ امید بفضلِ خدا وارم و بکرم تو۔ خلیفہ فرمود
تا ہزار دینار حاضر کردند۔ و گفت اے اعرابی این زرہا بگیر و از ہمین
جا باز گرد۔ و روے بوطنِ خود نہ۔ اعرابی زر گرفتہ فی الفور باز گشت۔
یکے از خواص پرسید کہ حکمت درین چہ بود؟ کہ ازین آب کہ ایشان نوشیدی؟
و اعرابی را از ہمیں موضع باز گردانیدی۔ مامون فرمود کہ آن آبے بود
ناخوش مزہ و بدبوے اما بہ نسبت آبے کہ اعرابی بدان پرورش یافتہ بود
او را آب بہشت نمود۔ شایستے کہ چوں یکے از شما قدرے از آن آب
بخوردے و بسر کار نارسیدہ اعرابی را بدان کار ملامت کردے و طعنہ زدے
و آن بیچارہ منفعل شدے۔ و اگر او را از ہمین جا باز نگردانیدے شاید
پیشتر رفتے و آب دجلہ را بدیدے و از آن آب عذب و لطیف بچشیدے
از کردۂ خود و آوردۂ خود خجل زدہ گشتے۔ ما نخواستیم کہ یکے نزد ما آید و بوسیلۂ از کرم

ماتم نماید۔ وگرد خجالت بر صفحهٔ احوال او نشسته باز گردد۔ شعر
سختی را شرم می آید که سائل — خجل از درگه او باز گردد

باب چہارم در بخل و لئیمی

قطعه

اگر از اہل دینی اے جوانمرد — بخیلان را ز اہل دین نخوانی
نہ بینم جائے ایشان جز جحیم — وَ لَمۡ نَكُ نُطۡعِمُ الۡمِسۡكِيۡنَ بخوانی

قطعه

عارفان را ز نقصان ہست درویشی کمال — تا کمال معرفت یابی مشو مائل بمال
گر نخواہی که گردی پائمال نفس خویش — مال چون در دست آید نفس را او پائمال

حکایت (۱) آوردہ اند که چون سکه بر درم نہادند۔ ابلیس (علیه اللعنة) از شادی ببالید و آنرا برگرفت و بر سر و چشم خود مالید فرزندانش ازو پرسیدند که چه حالت است؟ گفت درین سنگ پارہ دو وصف می بینم که بسیارے خلق را بدان بفریبم۔ گفتند کدام است گفت زردی روے و چین جبین۔ زردی روے علامت حسد است و چین جبین نشان بخل۔ فرد

گر نداری بخل و کین سوزش نگر   رنگ زرد و چین ابرو پیش نگر

آنگاہ گفت بعزت خداوند کہ من بواسطۂ تو بسیارے از بخیلان را بدوزخ
فرستم خطاب حضرت شد کہ بسبب او بسیار جوان مردان را بہ بہشت رسانم

فرد

اگر وادی زہر خود نہادی   چو نہادی بر خصمان بیادی

حکایت (۳) روزے با جمعے از یاران از زیارتے می آمدیم۔
بمحلہٗ افتادیم۔ عزیزے گفت من درین محلہ دوستی دارم شما را بمہمانی
او برم گفتیم کیست؟ گفت فلان کس گفتیم اوّل داستانے از مہمانی او
بشنو۔ آنگاہ اگر رغبت باشد حاکی گفت بگو۔ گفتم روزے بخانۂ وے
افتادیم۔ و در انتظار سفرہ دیدہ کشادیم۔ و چند کرت سورۂ مائدہ خواندیم
ہیچ فائدہ نبود۔ کاسۂ او چوں راہب نصاری مدتے از سجود سر برنداشت
و چون زنار وے سالہا بوے آب نرسیدہ۔ و سفرۂ او چون [illegible]
سامری مساسے از دست مسافرے ہرگز نیافتہ۔ کفلیز او در انتظار
آتش ہزار دیدہ کشادہ و کفگیر او از اصل و بیک او نشانے ندید۔ بیت

فسردہ آب دو سالہ بدیگ او چو یخ   کسے ندیدہ کہ دودش بر آید از مطبخ

ہر بار کہ قصد رفتن میکردیم ہمیگفت کہ اینک کنیزک نان می پزد و
غلام آتش می افروزد۔ و پسر ہیزم می آرد۔ و شاگرد آب می کشد۔ فرد

یک دمے دیگر مکن فریاد و شور — آتش در دیگ است و نان اندر تنور

عاقبۃ الامر طاقت طاق شد۔ گفتم اے خواجہ! اگر ہیزم از شاخ طوبیٰ بود و آتش از شعلۂ سہیل و آب از چشمۂ کوثر امکان انتظار چندین نبود

قطعہ

ناگہان بانگ برآمد ز مقیمان سرای — کاخر اے گرسنگان سفرۂ نان آوردند

بسکہ کردند فغان منتظران میگفتند — در تن مردہ مگر مژدۂ جان آوردند

چون سفرہ باز کردیم گردہائے نان دیدیم مدور و لطیف۔ اما ہر یک چون کاسۂ زر خرد و خفیف۔ از تنگی تہ آشی سطح قمر داشت۔ و در خستگی حسے از صرح ممرد۔ وزن ہر یک مقدار درمے۔ و بر وے نوشتہ کہ وَزِنُوا بِالْقِسْطَاسِ الْمُسْتَقِیْمِ۔

قطعہ

از من ہیزم ستان رونق آئین عشق کش — آتش از کجا و سفرۂ تر شیفش از کجا

بر خوان او نفس نزدم از ہوائے آن — کز سفرۂ نان او ببرد باد بر ہوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از عوتش نفرت نمودند و دشنام و لعنت افزودند۔

قطعہ

لعنت حق باد بر جان بخیل — دور باش از سفرۂ خوان بخیل

تلخی مرگ است در آتش لئیم — لذت زہر است در نان بخیل

حکایت (۴۰) آوردہ اند کہ وقتے معتصم باللہ با تنی چند از اصحاب

دیوان خود متمدح میفرمود - و ندیم بوے موافقت میکرد - اما وزیر ساکت بود مستعصم از وے روے بگردانید - در حال وزیر دریافت و گفت حال در خدمت معلوم گردانم - خلیفه بخلوت طلبید - وزیر گفت هریکے را از اصحاب دیوان شغلے معین و منصبے مبین است که ازان تجاوز نشاید نمود - ندیم که با خلیفه در افراط مدح فلان موافقت مینمود کار او آنست که گفته اند - قطعه

ندیمے گر ہوش باشد کسے را ‌‌‌‌ دروغ محض باید کرد تصدیق

بهارا شاه گر گوید ہویدا است ‌‌‌‌ بباید گفت خورشید است تحقیق

فاما رای ندیم مغرور نشاید شد و سخن وے بکار نشاید بست و مزاح گفتن وے التفات نباید کرد - که خوشامد محض گوید و صلاح ملک و مال نجوید اما وزیر مصلحت ممالک طلب نماید - آن شخص را که امیر المومنین امروز بر ملا بکمال فضائل و صفت میفرمودند آن چنان بود - از انکه صفات کمال در آدمی سخاوت و کرم است - من او را بلوم و بخل منسوب دانسته ام - هماناکه بعضے از خاصان را ازین حال آگاهی بود - ازان گفت راستے خلیفه را بر کاکت منسوب کند - و من تحسین او را ازین معنی آگاهی جائز نداشتم - قطعه

باوشه را مدح هر وقتے نمی شاید نمود ‌‌‌‌ خاصه کو اندر ملا و لیست چون یا رسیا

زانکه مردم را بهتر گر هست عیبے نیز هست ‌‌‌‌ هر که داند عیب او شکو ندانند مدح شاه

معتصم گفت چه دیدۀ؟ گفت روزے مرا بدعوت خواند و بعد ازان
خوانسالار را باحضارِ مائده اشارت کرد۔ خوانسالار سفرۂ کشید و خوان نهاد
و یک کاسۂ آش آورد و یک مرغ بے سر آورد۔ بخوانسالار گرد و گفت
سر مرغ چه کردی؟ گفت در وقت بسمل پیش گربه انداختم۔ گفت اے
سگ بے حفاظ ندانستۂ کہ از ہمہ عضوہا کہ در حیوان است نزدیکِ عقل
سر بهتر باشد۔

بیت

کاندرو پنج قوّتِ حس است ‖ شم و ذوق و سماع و لمس و بصر

اما چشم فرقِ نور و ظلمت و الوان ازوست۔ اما گوش استماع حروف
و اصوات بواسطۂ اصطکاک ہوا از پردۂ اوست۔ اما دہان امتیاز
طعامها از یک دیگر او کند۔ اما بینی ادراک روائح طیبہ و منتنہ ازو باشد
اما لامسہ کہ خشک و تر گرم و سرد لمس ازو توان کرد۔ و دیگر خواصِ اعضا
بحسبِ ذوقِ مغزِ سر دماغ را آسودہ دارد۔ و دماغ شهوت انگیزد
بهترین غذاہا چشم خانہ است۔ و زبان در فصاحت افزاید و فضلات
لثاتِ خون صالح افزاید۔ اگر خاصیت سر شمارم عاجز شوم و سخن بپایان
نرسد و تو از غایت نادانی سر را حقیر میداری و در پیش گربہ می اندازی
و درین باب چندان سخن راند کہ مطبخی حیران بماند۔ گفت اے خواجہ امر
مرغے را چندین حکمت نباشد۔ اما حاضران را معلوم شد۔ کہ معرض این فضولی

جز خساست طبع و دنائت همت تو نیست - هر خوانے که یک مرغ باشد خواه
سردار و خواه سنے و تو خود این تکلف در همه عمر امروز کرده - چون خلیفه
این سخن بشنید وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد -

حکایت (۴) شیخ حسن بلغاری (رحمة الله علیه) سوال رفت
که چون است؟ که گوسفند در هر سال یکبار و دو بار بیش نتایج نمی‌دهد -
و هر بار از یکے تا دو بیش نمی زاید و سگ هر سال سه بار می زاید - و هر بار
که می زاید کم از ده نمی زاید - و همه وقت گوسفند را می کشند و سگان
را نے - افراد گوسفند چندین مرتبه در شهرها از سگ زیاده است قطعه

گر بجائے گوسفندان سگ کشند　　در دو هفته کس نبیند زو نشان
چون چنین ستار جمعی کمتر است　　از شمار او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب است یکے آنکه همه شب
بخفتد چنانکه چون بانگ تیز آهنگ صبح بگشاید گوسفند برخیزد و شبان را
برانگیزد و به علف خوردن مشغول گردد - و هر گیاه که رسد ایثار دیگرے
کند - و سگ را بر ضد این دو خصلت بداست - همه شب بیدار باشد
و با غریبان در پے آزار - و چون سفیدهٔ صبح ظاهر شود بر مثال قتیل گوشه
خسپد - و دیگر آنکه چون مردارے رسد بخیلی کند - و دیگرے را نگذارد
که موافقت نماید - بدان صفات نیک در گوسفند برکت نهاد و بدین

خصال بد از سگ بر داشت - قطعه

بخیل را نبود هیچگونه برکت و خیر　　نه در معاش و معیشت نه در تبار و کشاد

فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید　　هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت (۵) روزے بخیل متکبرے را گفتم - اگر تو دعوے سخا میکردی - من ترا ارادت آوردمے - گفت چگونه - گفتم از آنکه بخل و کبر هر دو جمع نباشد - هر که زر را عزیز دارد او دین خود را خوار دارد و بر عکس این نیز - تو هر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کرده - قطعه

کبر و بخل اند ضد یکدگر　　بحدیث و باتفاق امم

این کرامات بین که چون تو لئیم　　هر دو را جمع می کند باهم

باب پنجم در قناعت و صبر

حکایت (۱) آورده اند که کسرای را پسرے بود بسیار خورا همیشه خسته و بیمار بود - هیچکس سبب بیماری او نمیدانست - طبیبے حاضر آوردند از زمین چین صورتے بیچ سیرتے صافی مزاجے شافی علاجے رنجوران را از دم او آسایشے و مهجوران را از قدم او آرامشے - دست بنبض او نهاد - دانست که علت تخمه است و سبب او بسیاری اکلها

باجتماع علاجش کرد. کسرای پرسید که او را چه دادی که به شد. گفت گرسنگی ـ

مثنوی

اگر صحت جسم خواهی مدام　　مخور جز بقدرِ ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاه علاج　　کز خلط معده است سؤ المزاج

حکایت (۲) بنقل معلوم است که حکمای ہند را عمر دراز است وحکمت زیادہ سبب ظاہر آن کم خوردن ست که یکے از ایشان جسم بقدر بادام متعر سے طعام نمیخورد و در ہر سہ روز آن مقدار بکار می برد **قطعہ**

شنیدہ ام ز حکیمے کہ گر کسے پرسد　　ز مردگان کہ چہ چیز است علتِ مردن
ز صد یکے نبود لیکن جواب می ندہد　　کہ ہست علتِ مردن طعام پر خوردن

حکایت (۳) شنیدہ ام کہ افلاطون حکیم چہار صد سال در خلوت نشست و ہر روز باندازۂ یکدرم طعام خورد ـــ بدین ریاضت عقود فلکی را حل میکرد ـ

قطعہ

دیدہ ام در صحائف حکمت　　کہ طریق ریاضت افلاطون
وضع کرد است علم موسیقی　　از صریر تحرک گردون

از آب و نان شکم را پر کردہ کہ در درون تو یک مسئلہ راہ نیابد ـ

حکایت (۴) گاؤ زورے دیدم کہ روزے دہ من طعام میخورد وہشت من خشت پختہ بضرب مشت آردو خاک میکرد ـ و از مردم د رم

می ستاند. گفتم اے بدنفس دون همت این همه خشت را خاک می کنی.
و فلوس می ستانی خاک را خشت کن و از من درم بستان آن روز بمزدوری
آمد. ده مرده طعام خورد و یک مرده کار نکرد و روز دیگر بگریخت. بیت

کسے کو را گدائی گشت پیشه نبردش هیچ کارے خوش نیاید

حکایت (۵) شیخ شفیق بلخی (رحمة الله علیه) گفت درویشان
سه چیز اختیار کرده اند و توانگران سه چیز. اما آنچه اختیار درویشان ست
راحت نفس است و فراغت دل و آسانی حساب. و آنچه اختیار
توانگرانست مشقت نفس و مشغولی دل و سختی حساب روز حساب. قطعه

درویش را ز محنت امروز ایمنی ست از فکر تن ز محنت فردا دل از حساب
برعکس این توانگر مسکین روز حشر افتاده از حساب بد و نیک در عذاب

حکایت (۶) درویشے را پرسیدند که از دنیا چه خواهی گفت
آنکه هیچ نخواهم. قطعه

امید عیش مدار از جهان بوقلمون که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست
ولے تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ همی چو مرد مخنث بدامنت ننگیست

حکایت (۷) درویشے را گفتند که از صنائع چه آموختی؟ گفت
آن را که پیشهٔ قناعت است چه اندیشهٔ صناعت است. قطعه

هر کرا نسیم چو قناعت هست از دو عالم ندارد اندیشه

یک شمر آب ویک بیابان مور　　یک درم سنگ ویک جہان شیشہ

حکایت (۸) دزدے بطمع نوائے بکلبۂ بینوائے درآمد چیزے بگیے
وپارۂ گلیمے کہ فقیر برخود پیچیدہ بود نیافت - باخود گفت کہ مَالَا یُدْرَکُ
کُلُّہٗ لَا یُتْرَکُ کُلُّہٗ لاجرم دیگ را برداشت وبیرون شد - فقیہ
برخاست ومتابعت اوکرد دزد اورا دید کہ فرواپالش میرود گفت فقیرا
چہ ارادت داری ؟ گفت ارادۂ کوچ - تو دیگ را برداشتی من گلیم - دزد
بخندید ودیگ را برزمین گذاشت - **قطعہ**

عاقلا ہمنشین سادہ مشو　　کز گفتار سادہ برنخوری

مرو اے دزد درسرائے تہی　　کہ از دست پُر بیرون نبری

حکایت (۹) درفصل زمستان کہ بہارستان است دزدے
بلانۂ حقیرے کہ خانۂ فقیرے بود درآمد وچندانکہ جستجو کرد - غیر از جبۂ کہ حبّہ
ارزن نمی ارزید - وفقیر از خوف جان درجوف آن چون بید از باد
می لرزید - ہیچ نیافت - از حرص خویش وقناعت درویش زائدالوصف
شرمسار شد - فقیر از آنجا کہ خوے درویشان وخصلت ایشان است
برخاست وجبۂ خلقان را بردوش وے افگند وگفت مرا معذور دار

کہ چیزے جزین دستار لائق نثار ندارم **قطعہ**

چہ غم از بے نوائی آنکس را　　کہ کرم باشد ودرم نبود

کرم بے درم ازان بہتر   کہ درم باشد و کرم نبود

حکایت (۱۰) دزدے بخانۂ درویشے رفت چندانکہ بیشتر جست
کمتر یافت۔ درویش بیدار بود سر بر داشت کہ من در روز روشن درینجا ہیچ
نیابم تو در شب تاریک چہ خواہی یافت۔ قطعہ

لافِ طاعت چند در پیری زنی   اے نکردہ در جوانی ہیچ کار
آنچہ را در روز روشن کس نجست   کے توانی جست در شبہاے تار

حکایت۔ (۱۱) دوستے گفت مرا نصیحتے کن۔ گفتم اے رفیق من
بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنج ام۔ مصرعہ

دیگرے گو کہ مرا پند دہد

لیکن بتقلید حکیمان سخنے گویم شاید در تو اثر کند۔ قطعہ

بیا خویش بگو گر نصیحتے دانی   چو خویشتن نپذیری بگو کہ بپذیرد
بسا طبیب کہ رنجے نکو علاج کند   ولیک خود بہمان درد عاقبت میرد

گفت آن سخن چیست؟ گفتم کم خوردن تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم
خفتن تا از اورادِ معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایۂ کم خفتن
و کم گفتن نیز شود۔ چہ در تقلیل طعام قدرت بر فضولِ کلام نماند و دماغ
از غلبۂ بخار یک موجب مزید خواب است ایمن باشد۔ و از فضلیت کم
خوردن ہمین بس کہ شیطان بر گرسنہ غالب نشود۔ چہ موسے

(علی نبینا و علیه السلام) از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر نیست . گفت گرسنه . هم آن حضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخوردم .

قطعه

اگر چو شدی ز حیلهٔ خصم — رو چاره حیله کن بدستور
نی آنکه بحیلهٔ دگر خصم — آن حیله نماید از تو مستور .

وجه اینست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت گردد .

قطعه

نفس امارهٔ تو دشمن تست — دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم — لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار — هم بده آن قدر که گردد سیر

سید علیه السلام فرماید . «اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ» (یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که درمیان دو پهلوی تست)

قطعه

توان گریخت بجای ز دشمنان لیکن — چو خود عدوی خود استم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست — جزین چه چاره که با خود همیشه بستیزم

حکایت (۱۲) یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوند حلهٔ بهشت پوشاند . و چشم گریان تا آتش دوزخ فرو نشاند .

قطعه

ای برادر جامهٔ عوری طلب — گرد ریدن وار هی وز دوختن
هم بیفشان آب از بحرین چشم — تا امان یابی بحشر از سوختن

حکایت (۱۳) درویشی را پرسیدند که راحت و شادی چه دانی؟ گفت در دو چیز. اول توشهٔ که از زحمت خلقم باز دارد. دوم گوشهٔ که از زحمت خلقم بی نیاز آرد. گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی. گفت قبولِ گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعت چشیدن اولی تر است از منت جماعت کشیدن. مثنوی

در سرای خویشتن مردن زجوع — به که سوی ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزی زغیب — عیب باشد گر شود راضی بعیب
گفت شخصی با علی مرتضیٰ — کی ضمیرت آگه از سرِ قضا
گر کسی بندد زهر سو راه خلق — از کجا روزیش جوید راه خلق
در جوابش گفت آن میر اجل — رزقش آید زانطرف کاید اجل

حکایت (۱۴) شوریدهٔ را گفتند در کجا خسپی. گفت هر کجا شب شود.

قطعه

هر کرا بالین زخارا باشد و بستر زخاک — هر کجا کش شب برو آرد ندارد هیچ باک
منعم از بیم بلا کش هست و فکر خانمان — از خوشی آن بیخانمان کش نیست فکر جز بلا

حکایت (۱۵) ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد. تا دو حتوع خدا

بینش و حقهٔ مرجان شد و دو عبهر حق نگرش دولالهٔ نعمان - قطعه

چشم چون شاهباز بربسته   تا نبیند مگر شمائل شاه

دیدهٔ راکه کحل ما زاغ است   غالباً زین سخن بود آگاه

یکے گفتش چرا در معالجهٔ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد در دل بسیار است - مثنوی

چو دیدم در درون درد گرانبار   دو چشم از ما سوا بستم بیکبار

هر آنکه لذت آن درد داند   چه پروا باشدش از درد دیدار

قطعه

گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت   بپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت

اگر بدیدهٔ معنی جمال دوست به بینی   نظر بدیدهٔ صورت نیفگنی ز حقارت

حکایت (۱۶) دیو جانس حکیم را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت ست و مرا [illegible] و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من است پیش تو نیایم -

قطعه

درویش قناعت گر و سلطان توانگر   پیوند نیابند بصد کاسه سر نیم

هر کس که تنید تار طمع پیش و پس خویش   خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم

حکایت (۱۷) شخصے صاحبدلے را دشنام داد - میر فت

وشکر میگفت۔ یکے گفتش موجب شکر گفتن چیست؟ گفت آن کہ اورا دشنام ندادم۔

قطعہ

ظلم ظالم ذخیرہ ایست نکو / کہ در آخر نصیب مظلوم است
ظالم ذخیرہ عاقبت چو بخیل / خویشتن زان ذخیرہ محروم است

حکایت (۱۸) وقتے از خانہاے مدائن آتش در گرفت سلمان بجز مصحف وشمشیر چیزے نداشت ہر دو را بر داشت وبیرون رفت وفرمود سبکساران چنین سفر کنند۔

قطعہ

بشہر بند طبیعت اگر سبکساری / فراز کنگرۂ عرش باشدت پرواز
وگر زبار معاصیت جان گرفتار است / ز خاک تیرہ نباشد ترا مجال جواز

حکایت (۱۹) درویشے را گفتند از حطام دنیا چہ قانعی گفت بر فع ضرورت۔

قطعہ

محقق است کہ دنیا مثال مردار یست / حرام صرف بران شد کہ ہست ہمی خوردا
وے بحکم شریعت لبا لکان طریق / حلال گشتہ بہنگام نیستی مردار

حکایت (۲۰) مگر در کتاب کیمیاے سعادت غزالی دیدہ باشی کہ شخصے ہر ہفتہ جامہ بخیاطے بردے واجرت را نقد ناسرہ بدو سپردے۔ خیاط از انجا کہ اہل حال بود بدانستے وگفتے۔ تا روزے خیاط جائے رفتہ بود آن شخص بیامد وجہ قلب را بشاگرد داد۔ دے

بشناخت و با مرد بمنازعت برخاست۔ حالی استاد برسید۔ و صورت حال بدانست۔ ازان مرد عذر خواست و شاگرد را نهائی ملامت کرد۔ که اے جان فرزند! ہمان بہتر۔ در تصفیۂ قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چہ حال روزگارے دراز است کہ مرا با این مرد معاملت است و او را با من این معاملت۔ و سخت می ترسم کہ اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد ہمتم بہ محک آزمایش رد نماید

قطعہ

نقد گو پاک باش و گو ناپاک ۔۔۔ کہ من از ہر دو پاک شستم دست
چہ کند صد ہزار گنج گہر ۔۔۔ ہر کرا ایک پشیز ہمت ہست

بارے ترا چہ افتادہ بود کہ او ہیچ دل بر آتش ناصبوری گداختی و بیصرفیان بازار تسلیم کہ بآزار خاطرے رضا نہند التفات نکردی

قطعہ

ہیچو خیاطے وقوف چرا ۔۔۔ اے پسر گز نکردہ پارہ کنی
جہد کن تا مگر بوصلۂ صبر ۔۔۔ ہر کجا پارہ ایست چارہ کنی

جیسا! آن خیاطان کیانند۔ کہ سوزن نامرادی بردیدۂ نفس امارہ فرو کردہ و پارہائے دل را با سوزن بلا رفو نمودہ۔ جامۂ انقباض را بمقراض اعتراض بریدہ۔ و پیراہن صبر برشتۂ قناعت دوختہ اند

راستی اگر مردی این پیشہ پیش گیر والا سر خویش کہ اگر چنین دستے داری از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی بخود گمان بری بر کمر زن۔ نہ آنکہ بلوم لائجے و ادراک نا ملائمے چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعنادبر خیزی۔ کہ گوئی تہمتن بخون سیاوش برخاستہ۔ وبہمن بہ سر زال لشکر کشیدہ۔ الا آنکہ چون ارباب زیادت دنیا خشونتے بینی نہانی مدح کن و عیانی قدح۔ درباطن دعا کن و بظاہر نفرین۔ تا بدعا ہدایت یابند و از نفرین نفرت کنند۔ قطعہ

نعل را باژگونہ می بندند ترکتازان چو شب روند براہ
تا بدانکہ کہ روز روشن شد کس نگردد ز رازشان آگاہ

حکایت (۲۱) ابوبکر وراق (قدس سرہ) گفتہ است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست؟ گوید شک در مقدرات کردگاری۔ و اگر گویند کہ پیشہ تو چیست؟ گوید محنت حرمان گرفتاری۔ قطعہ

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست بگوید شک در اقدار الٰہی
وگر گوید کہ کارت چیست گوید بمحنتہائے حرمان عمر کاہی

حکایت (۲۲) حکیمے را پرسیدند۔ کہ آدمی زادہ کے بخوردن شاید۔ گفت توانگر ہر گاہ کہ گرسنہ شود درویش ہر گہ کہ بیابد۔ قطعہ

بخور چندانکہ شہد خانہ تن زنیشی وکی رو در خرابی

اگر داری بنحو رگاہے کہ خواہی وگرنہ باش ہرگاہے کہ یابی

باب ششم در بے ثباتی دنیا

حکایت (۱) چون اجل موسیٰ و سلیمان (صلوات اللہ علیہما) دررسید نہ این را امان دادند کہ از پاے نشیند و نہ آن را رہا کردند کہ بپاے خیزد۔

مثنوی

ضربت مرگ ناگہان باشد چون کسے را ازو امان باشد
بشنوی از من اینکہ در قرآن نشنوی "کل من علیہا فان"

نظم

آنکہ بر اسپ ظفر شاہ وقت میبدی این کہ بر مرکب چوبین بجہان میگذرد
در زبان محنت درویش بسر می آید در قفس دولت سلطان زبان میگذرد

قطعہ

چون عاقبت نیست و سرانجام چنین است خواہی بہ اہانت رو و خواہی بہ تنعم
گر بندہ اگر مفلس و گر خواجہ اگر شاہ پیش ملک الموت تکہ داشت ترحم

حکایت (۲) آوردہ اند کہ ہارون رشید روزے قدح آب در دست داشت۔ خواست کہ بیاشامد۔ ابن سماک گفت پیش از

خود نفس اگر اجازت باشد کلمۂ بگویم۔ خلیفہ ہمچنان قدح بر دست گفت بگو
گفت اگر درین حالت در بیابان باشی و این قدح آب بیک نیم بادشاہی
بتو فروشند چہ کنی؟ گفت بضرورت بخرم۔ قطعہ

مرد کز تشنگی بخواہد مرد ۔۔۔ شربت آبش از جہان بہتر
سلطنت از برای جان باید ۔۔۔ سلطنت گو مباش جان بہتر

گفت بعد از آنکہ بیاشامی۔ نعوذ باللہ اگر در گلو گیر دیک نیم بادشاہی
اگر بدہی فرو رود۔ چہ کنی؟ گفت بضرورت باز ہم۔ قطعہ

چہ اعتبار بود اینچنین بزرگی را ۔۔۔ کہ قدر قیمت آن جرعۂ آبی نیست
خدای راست بزرگی و بادشاہی و حکم ۔۔۔ کہ در ممالک او ہیچ انقلابے نیست

حکایت (۳۰) آوردہ اند کہ بہلول دیوانہ نزدیک ہارون درآمد
او را متفکر دید۔ گفت موجب تفکر چیست؟ گفت فکر از بیوفائی دنیا
میکنم۔ گفت ترا این فکر نمی باید کرد۔ اگر جہان را وفا بودے ہرگز این
بادشاہی بتو نرسیدے۔ قطعہ

گفت با بہلول ہارون کاشکے ۔۔۔ کین جہان بنیاد محکم داشتے
گفت بہلول اے امیر المومنین ۔۔۔ گر چنین بودے ہم آدم داشتے

حکایت (۳۱) آوردہ اند کہ نابینائے بود در شہر۔ کہ دریوزہ گری
کردے و گرد در ہا گشتے۔ کودکے داشت کہ عصاے دستش می کشید

بعد از مدتے کاروانے از یزد در رسید۔ چنانکہ امیر کاروان صد ہزار دینار
داد۔ کہ بار من بکشانید۔ پرسیدم کہ این امیر کاروان کیست؟ گفتند
پسر فلان نابینائے یزدی است۔

حکایت (۵) وقتے در شہر کرمان بر در مدرسۂ ترکان بودم ناگاہ
بزرگے با کوکبہ و تجمل بگذشت۔ بعد از ساعتے فقیرے جامۂ کہن بر سر
دست پیش من داشت۔ درمے چند بوے دادم۔ پیرے حاضر بود
بگریست موجب پرسیدم۔ گفت آن بزرگ پسر گدائے بود۔ و این فقیر
از دختر بزرگے۔ بر انقلاب احوال جہان میگریم۔ قطعہ

دوش میکائیل را دیدم بدستش دفترے / نام شخصے می نوشت و نام شخصے می سترد
چون نظر کردم بدفتر بادشاہے میلنوشت / بادشاہی را فرزندے گدائے می

حکایت (۶) آوردہ اند کہ اسکندر روزے ابر غمیت
در کتاب نہادہ یکپاسے در زمین بود۔ کہ متفکر شد۔ ارسطاطالیس حکیم
گفت سبب تفکر چیست؟ اسکندر گفت اندیشہ میکنم کہ عرصۂ عالم
مجال ندارد۔ و بدان نمی ارزد کہ بدان کوشش کنم۔ قطعہ

ملک عالم گر اے آن نکند / کز بہرش قدم برنجانی
شرق و غرب بیش بدان نمی ارزد / کہ بپوشش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی کہ چنین است سعی از برائے غلطے کن کہ ارزد

آن بے غایت و عشرت آن بے نہایت است۔ کمالات ابدی واصل۔
و سعادات سرمدی حاصل۔ اسکندر گفت ای حکیم این سعادت ازکجا توان
یافت گفت بریاضت تن و تہذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جملہ
مقدور بنی آدم است۔ **فرد**

تن بدو گرد دار تو بکوشی بمعرفت — روح تو تن شود چو بکاہلش بپروری

حکایت (۷۵) روزے بہلول نشستہ بود۔ چند کلہ سرے
درپیش نہادہ۔ ہارون رشید بوے پرسید کہ این کلہا چیست گفت
کلۂ پدر من و کلۂ پدر تو میان ایشان فرق میجویم۔ **قطعہ**

برداشتم دو کلۂ بوسیدہ از خاک — گفتم کہ فرق باشد ہر دم میان شان
دیدم میان ہر دو بوقت حیات فرق — بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

نکتہ۔ آدمی تا در طلب دنیا نیست از ہمہ آزاد است چنانکہ کبوترے
کہ طمع دانہ ندارد و فارغ از جور دام صیاد است۔ **مثنوی**

آدمی را کہ میل دنیا نیست — باکس او را نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا ہوائے دانہ نشد — تیر صیاد را نشانہ نشد

حکایت (۷۶) ہارون خلیفہ چون بطوس رسید در آن روز کہ
وفات میکرد بر بالا رفت و مردم را بخواند و بترتیب بنشاند و روے
بدیشان کرد و گفت ہر بالائے را پستی در عقب است۔ **قطعہ**

هرکه زاد از مادر اندر عزّ و ناز   می بباید در غم و اندوه مرد
هرکه جرعه از خم دنیا بخورد   بایدش از پی خورد صد جام درد

گفت مرا چون در خاک نهید بگوئید که ای عزیز بر خواری او رحم کن وای بی نیاز! بر نیاز زاده ببخشای - پس بفرمود تا بساطش برداشتند و روی بر خاک نهاد و گفت یَا مَنْ لَا یَزَالُ مُلْکُهٗ اِرْحَمْ لِمَنْ قَدْ زَالَ مُلْکُهٗ -

فرد

ای مالکی که ملک ترا نیست انتقال   رحمت کنی بر آنکه بر و ملک شد زوال

این بگفت و جان بداد -

باب ہفتم در تہذیب اخلاق

فضائل

(۱) در آداب نفس

قطعه

جز بعلم و ادب که آن تقوی ست — هیچ کس نیست از کسے بهتر

ادب علم بیشتر از همه چیز — ادب نفس شد ازان بهتر

بدانکه ادب دو قسم است یکے با حق که امتثال اوامر و اجتناب نواهی است بلکه ترک اغراضِ نفس کردن، و گردِ مکروه ناگشتن که آن را تقوی گویند۔ و آن سبب کرامت بنی آدم است دوم با خلق که حسن معاش و لطفِ انتعاش است که گفته اند۔

مثنوی

امر حق را بزرگ باید داشت — خویشتن را ز جمله کم پنداشت

هر که این هر دو دارد اندر ذات — آدمی بود فرشته صفات
وانکه زین هر دو شکوه است بری — دیو سار است نام او نبری

حکایت (۲) آورده اند که شخصے مادرے از فرزند خود کوزۂ آب خواست چون کوزۂ آب بیاورد۔ مادر در خواب رفته بود۔ فرزند بر پائے ایستاد و کوزه تا بامداد بر دست گرفته نباید که مادر بیدار شود و من غائب باشم۔ بامداد کوزه در دستِ او از سرما فسرده بود خدای تعالیٰ اورا دولت پیغمبری داد۔ قطعه

دانی که چه گفت حق تعالےٰ — آن کن که رضای مادرانست
با مادرِ خود ادب نگهدار — زیرا که رضاے مادرانست
جنت که سرای جاودانی است — زیر کف پای مادرانست
خواهی که رضای حق بجوئی — آن کن که رضای مادرانست

رباعی

گر عاق شوی در آنچه مادر فرمود — خیرات و عبادات کجا دارد سود
میدان بیقین که نشنوی بوی بهشت — گر مادرِ تو از تو نباشد خوشنود

حکایت (۳) نظام الملک وزیر را بمال خطیر مصادره کردند۔ هیچ عقوبتے از وے حاصل نمی شد۔ حکیمے گفت او را بمصاحبت بے ادبے عقوبت کنید۔ صاحب را حبس کردند بمصاحبت جوانے نادانے

غافلی لایعقلی که گوئی بسبک عقلی کاه از زن بود - و در گرانجانی کوه از وزن نه در خزانهٔ خیالش از حاصل علم چیزے - و نه در بطانهٔ وهمش از نقد فکر پشیزے -

قطعه

زین گرانجانی که بگریزد همے ‏ ‏ ‏ ‏ از برائے صحبتش دیو لعین

بر نسنجد جسم او میزانِ چرخ ‏ ‏ ‏ ‏ بر نتابد جرم او گاوِ زمین

اقترانم با ثقیلی آسان تراست ‏ ‏ ‏ ‏ از رهِ عقل از قران با این قرین

مزاج نازکِ او از امتزاج نا جنس ملول شد و آنچه میخواستند اضعاف آن قبول کرد -

حکایت (۴۰) آورده اند که نوشیروانِ عادل بر بام قصر خود بود - پیرزنے را دید بکوزهٔ شکسته وضو می ساخت - هرچند میخواست که کوزه راست بنهند - می افتاد و آب میریخت - نوشیروان بگریست وگفت رعایاے من چنان شکسته و تنگدست اند که بکوزهٔ درست دست رس ندارند - و تحقیقت درویش را این مقدار بس است -

قطعه

قانع شدیم گرچه ز دنیا نصیب ما ‏ ‏ ‏ ‏ جز کوزهٔ شکسته و جز نان پاره نیست

این هم زبهر آنکه ز آبے و لقمهٔ ‏ ‏ ‏ ‏ بیچاره را بزندگی خویش چاره نیست

کس فرستاد و بوزرجمهر حکیم را بخواند و حال وے بگفت - گفت اے

بادشاه چه صواب می بیند. گفت طشت زرین و آفتابهٔ سیمین بخانهٔ
پیرزن فرستم. گفت رائے بادشاه صواب است ولیکن پیرزن
خجل شود. بادشاه پنداشت که او را منع میکند. گفت این حدیث
لائق همت تو نیست. گفت من میگویم که تو او را بانعام تخصیص
مکن که داند بادشاه را اطلاع هست بر حال زنان. بفرمائے
تا چهل آفتابه و طشت زرین بدرویشانے که در حوالی اند
بدهند. تا بدانند که احسان بادشاه عام است. و خجل نشود. قطعه

همت بلند کن که ز بے همتی کسے — قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بهره نیافتست ز همت کسے که او — دریایهٔ که هست معالی نیافتست

حکایت (۵) سلمان فارسی بر لشکرے امیر بود در میان فقرا
چنان فقیر بود که وقتے خریندهٔ بوے رسید. گفت این توبرهٔ کاه را
بردار و بلشکرگاه سلیمانؑ بر. سلمانؓ برداشت. چون بلشکرگاه رسید
مردم گفتند امیر است. بترسید و در قدم افتاد. سلمان گفت این
کار را از برائے خود کردم بسه وجه نه از برائے تو هیچ اندیشه مدار. اول
آنکه تکبر از من دفع شود. دوم آنکه دل تو خوش شود. سوم آنکه از
عهدهٔ حفظ رعیت بیرون آمده باشم. مثنوی

چه خوش گفت با شهنشاه ایران وزیر — که ما گوسفندیم و چوپان امیر

گر از گرگ ظلمے رود بر رمہ　　کز غیر چوپان بود مظلمہ

حکایت (۷۶) عبداللہ گیلانی زورنی فاضلے عظیم بودہ است فضل وے در اُمتے مذکور است و ادب او در بیشہ مشہور سلطان محمود غازی (نور اللہ مرقدہٗ) او را بادیبی فرزندانِ خود آورد۔ و ادیب فرزندان سلطان را چون خوانِ کریان بر پاے داشتے و چون سفرۂ بخیلان لب و دہان بستہ یکے کوزہ بدست گرفتے و دیگرے دستار۔

قطعہ

ز روے قدر عالم پیش از آنست　　کہ قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس کز ہنر جائی رسید است　　کہ کمتر خادمش مخدوم گردد

روزے فرزندان نیز دیک سلطان رفتند و گفتند کہ استاد با ما چہ خواری میکند۔ سلطان پیغام داد کہ فرزندانِ من شاگردانِ تو اند نہ خادمان۔ خواری کردن عزیزان از خردمندی دور است و از دین و دیانت مہجور۔ عبداللہ گیلانی گفت ایشان را پیش من فرستادہ تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنید۔ اگر این شکایت کردہ اند بکرم جزا دہ و اگر دیگرے بتعزیرش سزا۔ **قطعہ**

گر پسر شکر گوید از استاد　　نہ ادیب است بلکہ ہست ندیم
گر شکایت کند یقین میدان　　کہ نکو مشفق است در تعلیم

من این خدمت ایشان را از برای آن میفرمایم که در وقتے
که بمنصب سلطنت رسند و بر مائدۂ شتغم نشینند قدر برپاے
استادگان بدانند و از ایشان یاد کنند و خرورا لبغور کارہا سازند قطعہ

سلطان کہ ندارد خبر از حال رعیت — کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
چون عدل کند با ہمہ مردم بسویت — گاہے کہ نداند ملک احوال حواشی

حکایت (۶) وقتے ہارون رشید خوابے دید کہ عقد مروارید
دندان در درج دہان او منشق شدہ و رشتۂ پروین سنان چون
بنات النعش متفرق گشتہ۔ معبرے را بخواند کہ تعبیر کن۔ گفت ہمہ
خویشان تو در پیش تو بمیرند۔ ہارون رشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود۔
تا مجموع دندانہاے معبر را برکشیدند۔ قطعہ

با بزرگان سخن بحرمت گوئی — تا ترا جاہ و حرمت افزاید
گرچہ با شاہ راست باید گفت — لیک ہر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عز و دولت
وخلافت بیش از اقرباے خود زندگانی یابد۔ امیر المومنین را خوش آمد
ہزار دینار بوے داد و گفت۔ این ہمان معنی دارد لیکن بتہذیب
ادب آراستہ آمد۔

قطعہ

سخن را دو رویست در جملہ حال — یکے روی خوب دگر روی زشت

ازان روے زشتش بدوزخ برند | وزین روے خوبش بسوی بهشت

(۲) فضیلت علم

(۱) مثنوی

ز دانش بود مرد را افتخار | نباشد چو بیدانشی هیچ عار

خدا گفت بیدانشان را مثل | بقرآن کالانعام بل هم اضل

تمثیل علم با عمل همچو طعام با نمک است. هر کرا هر دو هست حکمے تمام دارد۔ و طعام بے نمک را چه توان کرد۔ بیت

عمل بے علم نامضبوط باشد | همیشه شرط با مشروط باشد

حکایت (۲) لقمان حکیم پسر را وصیت کرد که هر روز یک مسئله یاد گیر و عمل کن تا ز و د ثمرۂ آن یابی۔ قطعه

بسیاری علم فائده نیست | هرگاه که در عمل نیاری

چون پر نکشی بروے دشمن | بیکار هزار تیغ داری

حکایت (۳) آورده اند که یکے از ملوک ماضی را پسرے شائسته بود۔ او را بغایت دوست میداشت۔ روزے با وزرا گفت این فرزند را کدام حرفه بهتر باشد۔ تا بدان تحریض کنند۔ همه اتفاق کردند که از علم شریف تر پایۂ و لطیف تر سرمایۂ نیست۔ از آنکه عقل از همه

چیزے و علم از وی بہتر کہ عقل بے علم آلایست بے عمل - و خرد بے دانش پیرایۂ است معطل -

قطعہ

بے آفتاب علم ندارد خرد صفا　　این حال نزدِ عقل چو خورشید روشن است
خورشید عقل را نبود ذرۂ فروغ　　در خانۂ دلے کہ نہ از علم روشن است

ملکزادہ را بطلب علم فرستاد - باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد از آنکہ استعداد کسب کمال بزرگان را زیادت است - روزے با جمع طالبعلمان بہ بازار بگذشت - امتحان را پیش بقالے رفت - گفت دستۂ ترہ بمن دہ تا ترا مسئلہ تعلیم کنم - بقال گفت ترہ با مسئلہ نفروشم زر بیار -

قطعہ

نمی نیرزد بدستۂ ترہ　　پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت بپیش دانا بر　　گاؤ و خر را بیار کاہ و سبوس
دانش خویشتن مکن ضائع　　نزد نادان بہرزہ و افسوس

بے نمازِ شام پسر متغیر بخانہ آمد - ملک پرسید - کہ سبب تغیر چیست ؟ گفت راسے وزرا خطا افتادہ کہ بہترے اشارت کردند کہ بدستۂ ترہ نمی خرند - ملک را معلوم شد کہ چہ بودہ است - روز دیگر جواہر نفیس قیمتی بوے داد کہ پیش بقال بر - او گفت ترہ را زربیایدنہ بمسئلہ فروشم نہ بمہرہ - جواب پیش پدر برد - گفت پیش جوہری بر - پسر و

ارده هزار دینار قیمت کرد۔ ملکزاده را معلوم شد که گهر گران بهاے علم را هر کس قدر و قیمت نداند۔ رُباعی

گر قیمتِ علم خواهی از دانا پرس ... وز پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهر داری ... قدرِ گهر گران بہا از ما پرس

(۳) صُحبتِ اخیار

حکایت (۱) مصاحبتِ نیکان و مجالستِ دانایان کیمیای سعادت ابدی ست و راه نمای دولتِ سرمدی۔ مثنوی

مهرِ پاکان درمیانِ جان نشان ... دل مده الا بمهرِ سرخوشان
تا خندان باغ را خندان کند ... صحبتِ مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود ... چون بصاحبدل رسد گوهر بود

ملوکِ فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبتِ ایشان از حکما و فضلا خالی نبودے و هیچ حکم بے مشورتِ ایشان نکردندے۔ و ازین جهت که بناے سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند۔ مملکتِ ایشان چهار هزار سال و کسرے درگذشت۔ و سلطان سنجر ماضی (رحمتہ اللہ علیہ) حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندے۔ و خلفاے عباسی با آنکه خود دانشمند بودند همه حل و عقدِ کارِ ایشان

مبتنی بر کلام اہل علم و ورع بود۔ و در خلافت نامۂ الٰہی مذکور است
کہ بادشاہ کسے را تواں گفت کہ صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق
حکمت بود۔ پس لازم است خداوند قدرت کاملہ را متصف شدن
بحکمت بالغہ۔ و این اتصاف برین وجہ دست دہد کہ چگونگی تدبیر و
تصرف درین جہان بیاموزد و بر وجہ آموختہ بکار برد۔ و ہمین تدبیر
او را بصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاہلان
و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود۔ نظم

ہمنشینے کو لطیف و کامل است　　راحت روح است و آرام دل است
و آنکہ نادانی و غفلت وصف اوست　　صحبتش مانند زہر قاتل است

حکایت (۲) در خبر آمدہ کہ ہمنشین نیک مثل عطار است کہ اگرچہ
از عطر خود چیزے بتو ندہد بارے از رائحۂ او بہرہ مند گردی۔ و مثل
قرین بد مانند کورۂ آہنگر است کہ اگر بآتش آن نسوزی اما از دود
بخار آن متاذی شوی۔ مثنوی

در نگہ از کورۂ آہنگران　　کاتش و دود رسد از ہر کران
رو بر عطار کہ پہلوے او　　جامہ معطر شود از بوے او

(۱۴) اجتناب از صحبت اشرار

حکایت (۱) چنانچه میل صحبت اخیار و ابرار واجب است، اجتناب
و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم است۔ چه صحبت به حسب خاصیت
مؤثر می‌باشد۔ پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی حصول می‌پیوندد
از اختلاط با بدان نتائج نالائق ظهور می‌یابد۔ صحبت نیکان سبب
مزید دولت است و مخالطت بدان موجب ملالت و ندامت۔ نظم

با دولتیان نشین که خارے — در صحبت گل شود بهارے
با هر که مقبل است بنشین — کز سر گشت کام شیرین

حکایت (۲) بزرجمهر حکیم گفته است که بد در میان مردم نیک
چون گوسفند گرگین است در میان گوسفندان صحیح۔ صحبت ایشان
در وے به دشواری اثر کند و علت وے در ایشان به آسانی مؤثر باشد

قطعه

در طائفه بدی یک تن — تاثیر کند بجمله اصحاب
یک قطره نجاست از ره شرع — ناپاک کند هزار من آب

حکایت (۳) بزرگے گفته است که حریف بد با نیک چو
آب و روغن است اگرچه غذائے را پر روغن کنند به آسانی نپیوندد

وروشنائی دہد۔ واگر قطرۂ آب چکانی تیرہ سوزد۔ وفریاد کند۔

قطعہ

صحبتِ بد میانۂ نیکان شورش وفتنۂ وفغان دارد
سگِ دیوانہ گرچہ می نگزد بوسے او مردرا زیان دارد

(۵) خاموشی

حکایت داماد آوردہ اند۔ کہ سہ بادشاہ درمجلس نوشیروان حاضر شدند۔ قیصر روم وخاقانِ چین ورائے ہند۔ نوشیروان فرمود۔ کہ بسے عمر نباید کہ تا چنین مجمعے دست دہد۔ بباشید تا ہریک سخنے بگوئیم کہ سخن پادشاہان پادشاہِ سخنان بباشد۔ ودریغ بود کہ این اجتماع متفرق انجامد وازما اثرے بہ صفحۂ روزگار یادگار نماند۔ فرد

درین سرائے کہن خوبی کن سخنی گو کہ بہتر از سخنِ خوب یادگارے نیست

ایشان اشارت بکسریٰ کردند کہ اول شما افتتاح فرمائید۔ نوشیروان از دُرجِ فکر جوہر آبدار وگوہر شاہوار بر طبق بیان نہادہ گفت ہرگز بر سخن ناگفتہ پشیمان نبودہ ام وبر بعضے سخنان کہ گفتہ شد بسیار ندامت خوردہ ام۔ قیصر روم در خزانۂ خیال نظر فرمود۔ و این نقد تمام عیار نثار مجلس شہریار نمود۔ کہ آنچہ نگفتم توانستم کہ بگویم و آنچہ گفتم بر آن قادر نہ بودم

یعنی ہر تیرِ سخن کہ از شست بیان جدا نشدہ است قدرت آن دارم کہ ہرگاہ خواہم بہدف رسانم اما چون از تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقانِ چین نافۂ سر بہ مہر بیان بکشاد و برائحہ این شمامہ مشامِ عطّارِ مجلس سلطنت را معطر ساخت کہ چون سخن میگویم او زیر دست من است و من برو غالبم و چون گفتہ شد۔ من زیر دستِ اویم و او زبر دست من است و برو چیرہ نتوانم شد۔ یعنی تا عروس سخن در پسِ پردۂ فکر تست، مشاطۂ مشیت را اختیار باقی است۔ اگر خواہد بر سر بزم نطقش جلوہ دہد۔ و اگر خواہد در نقاب عدمش بدارد۔ اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پردہ از جمال برداشت۔ دیگر بخلوتخانۂ خفا نتوان فرستاد۔ و رائے ہند از ریاض گفتار خود این گل خوشبود این ریحان دلچسپیدہ نیز ہنگامِ فصاحت آورد کہ ہر کلمہ کہ گفت و رمی آید یا بر نہج صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابیست قائل در عہدۂ آن سخن می ماند۔ تا از عہدہ بیرون تواند آمد یا نے۔ اگر خطاست ہیچ فائدہ ندارد۔ پس در ہر دو حال خاموشی اولیٰ است۔

قطعہ

بہ پیرے رسیدم در اقصای یونان | بدو گفتم اے آنکہ با عقل و ہوشی
زہر دم چہ بہتر بہر حال گفتا | خموشی خموشی خموشی خموشی

و حکمای متاخرین گفتہ اند۔ خموشی بہ از سخن بد است و سخن نیک

به از خموشی است

قطعه

نظر کردم بچشم عقل و دانش — ندیدم به ز خاموشی خصالے
نگویم لب به بند و دیده بردوز — ولیکن هر مقامے را مقالے

حکایت (۳) وقتے ابلہے بر آشفت و بیهوده چندان سقط گفت دشنام داد که خود ملول شده یکبارگی خاموش نشست۔ **قطعه**

هر وقت که خر بر آورد بانگ — و ز نعرهٔ او بدردت گوش
فارغ بنشین که گردد آخر — مسکین خرک از نهیق خاموش

یکے از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی۔ گفتم پاس حرمت دوستان دارم۔ چه ابلهے که بے سابقهٔ خصومت دشنام گوید بر دشنام سیلی زند۔ و بر سیلی چوب سنگ و کلوخ کوب۔ تا هنگامه بزرگ شود۔ و مجرب است که دعوای کن اگر از یک طرف لطمه خورد میانجی از دو طرف۔ پس بہتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجند۔ **قطعه**

چو دشنامے شنیدی لب فرو بند — که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز — که بر جان آفرین باشد ز داور
خرے را چون بزیر دم قلہ خار — شود محکم تراز برجستن خر

و همانا حق سبحانه تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش آید و از گوش دیگر بیرون شود

والا اگر گفتار ہر یک در گوش دیگرے ماندے ہر عاقلے جاہل شدے وہر جاہلے عاقل۔

قطعہ

کلام عاقل و جاہل بگوش یکدیگر | چو نیک بنگری از روی تجربت بادا ست
ہمیں بس بلیغ شنا لند بلبلان از زاغ | کہ زاغ نیز ہم از بلبلان لغو یاد است

(۶) کتمان اسرار

حکایت (۱) یکے از حکیمے پرسید کہ اگر مرا سرے در خاطر خلجان کند با کہ گویم کہ آن را نیک نگاہ دارد و فاش نکند۔ جواب داد کہ ہر سرے کہ ترا با آن کار است خود نگاہ نتوانی داشت و ظاہر کنی کسے را کہ آن در کار نیست چرا نگاہ دارد و نگوید۔ **بیت**

چون تو نتوانی کشیدن بار خود | یار اگر نکشد مرنج از یار خود

حکایت (۲) آوردہ اند کہ اسکندر سرے از اسرار خود با یکے درمیان آوردہ بود و در محافظت آن مبالغہ کردہ۔ ناگاہ آن سر از وے سر بر زد و بگوش اسکندر رسید۔ اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسے کہ سر کسے فاش کند چیست؟ حکیم گفت روشن از ین افزائے اسکندر فرمود کہ من با فلان کس سرے درمیان نہادم وا و آن را آشکارا کرد و من از و رنجیدہ ام و میخواہم کہ او را بسزا و جزائے او رسانم

حاکم گفت اے ملک با ز و مرنج و او را عقوبت مکن کہ سر خود را خود افشا کردہ با آنکہ سر تو ہم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگرے تحمل آن بار نکند بعید نباشد ✦

قطعہ

سر خود را ہم تو محرم شو کہ محرم یافت نیست
ہمدم خود باش خود زیرا کہ ہمدم یافت نیست
دوستے بگردی دیکدان گفتم از پیر خرد
گفت بگذر کانچہ میخواہی بعالم یافت نیست

(۴) وفای عہد

(۱) فرد

چو عہد کردہ مردانہ در وفا میکوشش
کہ نقض عہد ز مردان بسی موافق نیست

رباعی

کجا روم ز درت گر تو راہ ننمائی
کہ دستگیر شود گر توام نبخشائی
وگر نہ فضل کند چارۂ من مسکین
زہے خجالت بے چارگی و رسوائی

حکایت (۲) در اخبار آمدہ است کہ آصف بن برخیا کہ وزیر حضرت سلیمان بود گناہے کرد۔ خدای تعالیٰ بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد کہ آصف را بگو کہ اگر دیگر بار از تو این گناہ در وجود آید ترا علاوہ بر عذاب عظیم کنم۔ گفت عہد کردم کہ نکنم۔ بار دیگر آن گناہ کرد۔

شعر

عہد کردیم و بار بشکستیم
چہ توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عہد کردہ ثابت ۔ و باز پس آن گناہ رفت۔ کرت سوم
فرمان شد کہ اگر این بار عہد بشکند قبول نیست ۔ قطعہ
تا کے اے سست عہد پیمان گرتو پیمان و عہد می شکنی
اگر این بار بشکنی عہدم بیش لاف محبتم چہ زنی
آصف بصحرا رفت و سر برہنہ کرد و روے بقبلہ آورد و گفت خداوندا
اگر نفس و ہواے شیطان این ست توبہ از من شکستہ درست شاید۔
خطاب حضرت رب الارباب در رسید کہ اگر لطف و رحمت و احسان
این است ہیچ گناہ گناہگار را نشاید نومید شدن ۔ قطعہ
اگر ہزار کرت بشکنی مروت و عہد بیا بیا کہ ہمان مونس و وفادارم
بسست عہدی تو ترک دوستی نکنم بہ بیوفائی تو در حیات نگذارم
حکایت (۳۳) پادشاہے در کشتی نشستہ بود ناگاہ انگشتری
کہ بہاے او خراج عالمے بود از دست وے در آب افتاد۔ عہد کرد کہ
ہر کہ انگشتری را بمن رساند ہر چہ خواہد بدہم۔ ملاحان کہ آب آشنا بودند
بجستند آوردند۔ درویشے ماہیے بخرید انگشتری در شکم ماہی یافت۔ شعر
کلید گنج مقادیر و رزق از وست بزور بازوے تدبیر کرد نتوانم
درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود چہ میخواہی گفت
آنکہ بسبب عہد یکہ ملک کردہ است ۔ باید کہ مجدد بارگاہ عصمت را در عقد

من درآورد۔ ملک ازین سخن متفکر شد کہ چگونہ دختر خود را بوے دہم۔ با وزیران
مشورت کرد۔ گفتند درویش را سوداے فاسد گرفتہ۔ اگر ہزار دینار بوے
دہید از سر این حکایت درگذرد۔ ملک گفت عبارتے کہ از خلف وعدہ
بدیل ہست باز گردد و از تحمل سخن ازدواج با جنسیت زیادت است
ہر کہ بامداد پیش آید با وے مشاورت کنم۔ اتفاقا دیوانۂ در ملاقات
افتاد صورت حال بگفت۔ دیوانہ گفت اگر با کسے کہ عہد کردۂ ترا احتیاجے
ہست۔ بوعدۂ خود وفا کن والا تو دانی۔ ملک را این سخن موثر افتاد
بعہد وفا کرد۔

حکایت (۴م) در حکایات الصالحین آمدہ کہ خواجۂ غلامے داشت
پارسا و خداترس ناگاہ این خواجہ بیمار شد عہد کرد با خداے۔ کہ اگر ازین بیماری
خلاص شود این غلام را آزاد کند۔ حق سبحانہٗ او را اشفا داد و۔ خواجہ دل در
غلام بستہ بود اورا آزاد نکرد دیگر بارہ بیمار شد غلام را گفت برو طبیب
را بیار تا مرا علاج کند۔ غلام بیرون رفت و درآمد خواجہ گفت طبیب کو
غلام گفت طبیب می گوید کہ او مخالفت من میکند و یداں چہ می گوید
وفا نمی کند من او را علاج نمیکنم۔ خواجہ متنبہ شد و گفت اے غلام
طبیب را بگوے کہ از مخالفت باز گشتم۔ و از نقض عہد توبہ کردم و بعد
ازین مصرعہ گر سر برود از سر پیمان نروم۔ غلام گفت اے خواجہ

طبیب میگوید اگر تو صفت و فای بتی آرمی با شیر شربت شفا ارزانی داریم
خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت۔ بیت

اگر بعیب محبت و فا کنی با حق ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز دوست لطف و کرامت هزار چندان یابی

حکایت (۵) آورده اند که پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد
عهد کرد که اگر خدا مهم مرا به خواه من بسازد هر نقد یکه در خزانه دارم
به فقرا و مساکین قسمت نمایم۔ حق سبحانه مهم او بزودی و خوبی کفایت
کرد۔ پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود
تا نقود خزانه را حساب کنند۔ بعد از حساب مبلغی کلی بر آمد۔ امرا و ارکان
دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد۔
که لشکر بی برگ و نوا مانند۔ پادشاه گفت که من عهد کرده ام که
این همه مال با اهل استحقاق رسانم۔ ارکان دولت گفتند که علما خبر بدهند که
بر زبان ملوک بحکم "والعاملین علیها" از جمله اهل استحقاق اند۔ ملک
درین قضیه متحیر شد۔ بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد۔ فرمود
که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم۔ دیوانه را آواز
دادند۔ ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدا بسته بودم که چون
مهم مرا بسازد هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت
شد۔ مال و نقد بسیار است امرا با تفاق آن راضی نمی شوند۔ و علما سپاهیان را

استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی؟ دیوانه گفت ای ملک دران وقت
که این عهد کردی که مال بدرویشان وهم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی
گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم. گفت پس
بدیهیاده کور خاطر گذرانیدهٔ یکی ازامرا گفت ای دیوانه مال
نجه است و سپاهی بی برگ و نوا. دیوانه روی ازان کس بر تافت و
گفت ای ملک تو دیگر با آنکس که نذر و عهد با او کردهٔ کار داری یا نی
اگر دیگر بار با او کار خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج
او نخواهی شد هر چه خواهی بکن. پادشاه بگریست و فرمود همه اموال را
بر فقرا و مساکین قسمت کردند. نظم

چو محتاج خواهی شد آخر بدو — مکاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمانبرا گشته اند — مکرم ز حسن و وفا گشته اند
وفاداری آئین شاهنشهی است — غم عهد خوردن ز کار آگهی است

حکایت (۶) آورده اند که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان
منذر می بود نعمان او را ایام پدرش نزد خود تربیت می فرمود. روزی
در شکار قصد آهوئی کرد و آهو از پیش او در رسیده بهر طرف می گریخت
و بهرام از عقب او میتاخت. هوا گرم شد و آهو از تشنگی بی طاقت گشته
بکنار قبیلهٔ رسید و خیمهٔ اعرابی قبیصه نام درآمد. اعرابی او را بگرفت

و بر پشت بر پشت و متعاقب او بهرام بر در خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره
زد که ای صاحب خانه! شکار من اینجا آمد بیرون آر. قبیصه ندانست که
کیست؟ گفت ای سوار زیبا روی مروت نباشد که جانوری که
پناه به خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد. بهرام درشتی
آغاز کرد. قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این تیر که در کمان داری به سینه
من زنی و مرا بکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد. و آن دم که مرا
بکشی هر بیم قبیله من [illegible] دست به آهو نخواهد. گذاشت بر جان
خود رحم کن و از سر این آهو درگذر و اگر توقع داری این اسپ تازی
نژاد را که بر در این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا بتو دهم سوار شو و او
خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد. بهرام را این حمایت خوش آمد
و با اسپ او التفات ننموده عنان بگردانید و بموکب خود پیوست. و آن روز
که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و طوق فرمان او در گردن
اطاعت افگندند. بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد. و او را در عرب
مجیر الغزلان لقب کردند یعنی زنهار دهندهٔ آهوان و حمایت کنندهٔ ایشان

قطعه

کسی را که آری بزنهار خویش   نگهدار اندازهٔ کار خویش
بمردی حمایت از او وا مگیر   بمردانگی کار از او در پذیر

یکی قطره آرد و پدر پادشاه — زصدر صدف سازدش تکیه‌گاه
بصد تربیت نامدارش کند — یکی گوهر شاهوارش کند

رذائل

(۱) حسد

حکایت (۱) مثنوی

عشق و حسد اند و هر دو آتش — کافروخته میشوند خوش خوش
آن خانهٔ جسم و جان بسوزد — وین خشک و تر جهان بسوزد

آورده اند که اول کسیکه از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با هابیل بجهت تزویج خواهر خصومت کرد ۔ عاقبة الامر بپارهٔ سنگ بر سر آنکه برادر را بکشت و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد و نمیدانست که با وی چه کند ؟ او را بر سر نهاده گرد جهان میگردید ۔ تا آخر کلاغی را دید که دیگری را کشته بود و دفن میکرد ۔ دفن کردن از وی تعلیم گرفت آدم را این مصیبت نهایت صعب آمد بر قابیل دعا کرد ۔ تا مردود حضرت گشت ۔

قطعه

خدایا حاسدم را توبه ده — اگر توبه نخواهد کرد مرگی
نخواهد بود مسکین را نوائی — بدین تقدیر مرگش هست برگی

حکایت (۲) وقتے شخصے نزدیک معتصم رقعہ نوشت کہ فلان کس از لشکریان وفات کردہ است وازوے اموالے ماندہ وطفلے خرد دارد و اگر امیر المومنین اشارت فرماید قسمے ازان بخزانہ رسانند تا لشکر معمور گردد۔ معتصم بر پشت رقعہ نوشت بمعنی آنست۔ قطعہ

آن پدر مستحق غفران باد ۔ مال او را بنائے نیزدان باد

طفل را پرورش کناد خدائے ۔ وان مقلد قرین خذلان باد

ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم می شود۔ و ارباب حکم را تنبیہ است کہ مال خاصۂ ازان یتیم است باید کہ گوش بسخن حاسد و نمام ندارند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود را دران حقے نداشند و شر غمازان و ظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند کہ گفتہ اند۔ قطعہ

حدیث ظالم و نمام مشنو ۔ اگر در خاطرت میل صوابست

ملک را نیست این معنی محقق ۔ کہ ملک از غمز غمازان خرابست

حکایت (۳) آوردہ اند کہ سیف الدولہ پادشاہ عراق را حاجبے داشت مقرب الحضرت وزیر را ازوے حسد می آمد۔ روزے بخدمت ملک عرضداشت کرد کہ حاجب ملک را بعیب بخسر نسبت می کند ملک این عیب را بغایت و شنیع می داشت ازین سخن عظیم متفکر شد و او دیوسہ بر نفس و سے مؤثر شد فکر میکرد کہ حاجب را بچہ تاویل در عذاب

افگند- تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار از وے برفت - قطعه

بزرگان از همه خلقان دیگر　　حدیث کس محقق‌تر نوشتند
شنیدستی که در افواه گویند　　که در مستی بزرگان جمله گوشند

تا شبے وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت بامداد در
حضرت شهریار کرد - ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوے حکایتے بگوید
حاجب آستین بر دهان نهاد تا بوے سیر بمشام ملک نرسد ملک را
حکایت وزیر تصدیق افتاد - فرد

گمانے که شد با قرینه قرین　　بنزد همه عاقلان شد یقین

حالے کاغذے با خزینه دار نوشت که خلعتے بآرنده خط دهد - و در آخر نوشت
که بلا توقف سرش بردارد و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد -
بگمان آنکه تشریف است تعجیل نمود - در راه وزیر بوے رسید
صورت حال با وے بگفت - وزیر را حسد آمد خواست که با خزینه دار گوید
که تشریف در توقف دارد - گفت کاغذش ده تا از بهر تو تحصیل کنم
حاجب کاغذ بوزیر داد - وزیر بدست خزینه دار داد - چون کاغذ ملک
بکشاد توقف نکرد و تیغ برکشید - وزیر چون این تهدید بدید گفت کاغذ
از بهر حاجب نوشته اند - خزینه دار نشنید و سر وزیر ببرید - روز دیگر که حاجب
نزد ملک رسید ملک از آن بیک تعجب کرد و حال پرسید - صورت حال بگفت - ملک

ماجرا پیدا کرد و حاجب تند و پیروز بر هویدا - حاجب را وزارت بخشید
و در کارها صبر و تانی گزید - قطعه

بجمله حال تانی و فکر باید کرد   علی الخصوص بزرگان و بادشاهان را
باشکار و نهان خون کس نباید ریخت   که تا الیقین نکنند آشکار و پنهان را

حکایت (۴) برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند
و نیز پدر را هم قلب افسرده ختند و بند برساختند و پیراهن پدر و نیز خون
آلوده کردند - و پیش پدر گفتند که گرگش بخورد - این همه چنان
بود که گریستن مکاره - قوله تعالی وَجَاءُوا اَبَاهُم عِشَاءً یَبکُونَ ط

حکایت (۵) وقتی در مقصوره هرات وعظی گفتم - در بیان
این معنی عبارت رفت - پیرے برخاست و گفت چرا شما نگاه آمده اند
گفتم تا کسے آب چشم ایشان نه بیند - مثنوی

گریه در شیخ عظیم آسان است   که همین بانگ و شور و افغان هست
آستینے همین نهند بر رو   کس نمی بیند آب دیده او

بزرگے گفته است تا من معنی این آیت دانستم مرا بر گریه هیچکس اعتماد
نماند [illegible] قطعه

بسکه پیش حاکم آید داد خواه   که معنی اہل بیداد سے بود
گریه ظاهر ندارد اعتبار   اے بسا گریه که از شادی بود

حکیمے گفتہ است۔ کہ میان گریستن شادی و مصیبت فرق است کہ اشک مصیبت زدہ شور است۔ بخلاف شادمانی۔ فرد

اشک شور انگیز چون شیرین بود　　زانکہ اصلش از دل غمگین بود

لاجرم ثمرۂ حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف را کرامت و اعزاز۔

(۳) غمازی و نمامی

حکایت (۱) آوردہ اند کہ یکے از خواجگان اصفہان غلامے را میخرید فروشندہ گفت غلام من عیبے دارد کہ سخن چین است۔ خواجہ گفت سخن چین غلام چیز خواہد بود۔ او را بخرید۔ چون روزے چند برآمد۔ این غلام کدبانو را گفت خواجہ ترا دوست نمیدارد۔ و زنے دیگر خواہد خواست۔ کدبانو ازین سخن متغیر و متاثر شد۔ غلام دید کہ سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او بنشانہ رسید۔ گفت میخواہی کہ ترا دوست دارد۔ گفت آرے میخواہم۔ غلام گفت من طلسمے میدانم و افسونے جہت محبت یاد دارم۔ چون خواجہ بخسپد استرہ تیز بردار و از موہاے کہ زیر محاسن اوست قدرے بدست آر و بمن دہ تا افسون کنم و محبت ترا در دل وے افگنم۔ زن برین عزیمت راسخ شد و گفت

البته امروز چنین خواهم کرد. پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه
حق نان و نمک درمیان است و من خبرے شنیده ام ترا آگاه میسازم
تا از خود غافل نشوی. خواجه گفت آن چه خبر است. غلام گفت زن
تو دوستے دارد و قصد هلاک تو کرده است. اگر خواهی که راستی سخن من
بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز تا ببینی. مرد بخانه رفت
و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب
ساخت و دیده بر هم بر گشاد. زن پنداشت که خواجه
در خواب است استره بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موئے چند
ببرد. خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن
قصد کشتن او دارد. برجست و دست زن محکم بگرفت و استره از دست
وے بستد و سرش باز کرده ببرید. اولیاے زن را خبر شد خواجه را
بگرفتند و بقصاص وے بکشتند و نشنوی سخن چنین تا از دهان آن
عزیز خبر ... شده

نظم

میان دو کس جنگ چون آتش است ‖ سخن چین بدبخت هیزم کش است
به از فتنه بیرون رهائے کجائے ‖ میان دو همراه اندر وابسته پائے

حکایت (۲) آورده اند که نوشیروان روزے مجلس آراست
یکے از امرائے نوشیروان شخصے پیش وے غمازی کرد نوشیروان

گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید۔ گفت توبه کردم۔ نوشیروان گفت۔ من عفو کردم۔ قطعه

هر که غمازی کند نزدیک شاه ... هم نیزد شاه گردد روسیاه

هاست در آتش دو دو دانه از دو ... نے خدا نے خلق خشنود اندازد

باب ششم در اقوال حکمت

آداب صحبت

مال از بہر آسایش عمر است نه عمر از بہر گرد کردن مال۔ عاقلی را پرسیدند۔ نیک بخت کیست؟ و بدبخت چیست؟ گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت، و بدبخت آنکه مرد و هشت۔ شعر

مکن نماز بران ہیچ کس که ہیچ نکرد ... که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت۔ موسیٰ علیہ السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ فنشنید۔ عاقبتش شنیدی؟ قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ... سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا   با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَ لَا تَمْنُنْ لَکَ الْفَائِدَةُ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی بخشش و منت منه که نفع آن به تو باز گردد۔ قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد   گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو برخوری   بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر   ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی   منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت ـ دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگرے آنکه آموخت و نکرد ـ مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی   چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند   چارپائے برو کتابے چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر   که برو هیزم است یا دفتر

حکمت ـ علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت   خرمنے گرد کرد و پاک بسوخت

پند ـ عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است یَهْدِی بِهِ وَ هُوَ لَا یَهْتَدِی بیت

بی فائده هر که عمر در باخته   چیزی نخرید و زر بینداخته

پند - ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد
پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان به قربت
پادشاهان -

پندی اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت - سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت - علم
بی بحث - ملک بی سیاست - قطعه

وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی — باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی به قهر گوی که صد کوزهٔ نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت - رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن
از ظالمان جور است بر درویشان - بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

پند - بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان
که آن به خیالی مبدل شود و این به خوابی متغیر گردد -

پند - هر آن سری که داری با دوست در میان منه اگرچه دوست
مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی به دشمن
مرسان که باشد که وقتی دوست گردد -

پند- رازے کہ نہان خواہی با کس درمیان منہ، اگرچہ دوست باشد کہ مر آن دوست را نیز دوستان باشد ہمچنین مسلسل- قطعہ

خامشی بہ کہ ضمیر دل خویش / با کسے گفتن و گفتن کہ مگوے
ای سلیم آب ز سرچشمہ ببند / کہ چو پر شد نتوان بستن جوے

شعر

سخنے در نہان نباید گفت / کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت- دشمن ضعیف کہ در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وے جز این نیست کہ دشمن قوی گردد، و گفتہ اند کہ بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چہ رسد، و ہر کہ دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند کہ آتش اندک را مہمل می گذارد- قطعہ

امروز بکش چو میتوان کشت / کآتش چو بلند شد جہان سوخت
مگذار کہ زہ کند کمان را / دشمن کہ بتیر میتوان دوخت

حکمت- سخن درمیان دو دشمن چنان گوئے کہ اگر دوست گردند شرمزدہ نباشی- ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت ہیزم کش است
کنند این و آن خوش دگربارہ دل / وے اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نہ عقل است و خود درمیان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت - هر که با دشمنان صلح می‌کند سر آزار دوستان دارد۔ شعر

بشو ای خردمند زان دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

[illegible] - چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر برآید۔

شعر

با مردم سهل گوی دشخوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت - تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید
آخر الحیل السیف

شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت - بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید۔ بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن — مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت - هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای۔

قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن آن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است۔

مثنوی

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بے وقت ہیبت ببرد۔ نہ چندان درشتی کن که از تو سیر گردند نہ چندان نرمی که بر تو دلیر۔

ابیات

درشتی و نرمی بہم در بہ است
چو رگ زن که جراح و مرہم نہ است
درشتی نگیرد خردمند پیش
نہ سستی که نازل کند قدر خویش
نہ مر خویشتن را فزونی نہد
نہ یکبارگی تن در مذلت دہد

قطعہ

چو نے با پدر گفت اے خردمند
مرا تعلیم کن پیرانہ یک پند
بگفتا نیک مردی کن نہ چندان
که گردد خیرہ گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند۔ پادشاہ بے حلم و زاہد بے علم۔

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بندۂ فرمان بردار

پند۔ پادشاہ را باید که تا حد سے خشم بر دشمنان نہ راند که دوستان را

اعتماد نماند آتشِ خشم اوّل در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد۔

مثنوی

نشاید بنی آدمِ خاک زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدے — گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو، چو خاک، تحمل کن اے فقیہ — یا ہرچہ خواندۂ ہمہ در زیر خاک کن

حکمت - بدخوی، بدست دشمنی گرفتار ست کہ ہر کجا رود، از چنگ عقوبت او خلاص نیابد۔ **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوے — ز دست خوی بدِ خویش در بلا باشد

حکمت - چون بینی کہ در سپاہِ دشمن تفرقہ افتاد، تو جمع باش واگر جمع شوند از پریشانی حذر کن - **قطعه**

برو با دوستان آسودہ بنشین — چو بینی درمیانِ دشمنان جنگ
وگر بینی کہ باہم یک زبانند — کمان را زہ کن و بر بارہ بر سنگ

حکمت - دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند سلسلۂ دوستی بجنباند انگہ بدوستی کارہاے کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد۔ سر مار بدست دشمن کوب کہ از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی

و اگر آن از دشمن رستی

فرد

بروز معرکہ ایمن مشو ز خصم ضعیف ... کہ مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت - چیزیکہ دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگرے بیارد

فرد

بلبلا مژدۂ بہار بیار ... خبر بد بہ بوم شوم گذار

نکتہ - پادشاہ را بر خیانت کسے واقف مگردان، مگر آنگہ کہ بر قبول کلی واثق باشی وگرنہ در ہلاک خود سعی می کنی

مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاہ کن ... کہ دانی کہ در کار گیرد سخن

کمال است در نفس انسان سخن ... تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند - ہر کہ نصیحت خود رایے می کند او خود بہ نصیحتگرے محتاج است

پند - فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر کہ این دام زرق نہادہ است و آن دامن طمع گشادہ۔

پند - احمق را ستائش خوش آید چون لاشہ کہ در کعبش دمی فربہ نماید

قطعہ

الا تا نشنوی مدح سخن گوے ... کہ اندک مایہ نفعے از تو دارد

اگر روزے مرادش بر نیاری ... دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت - متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر**

مشو غره بر حسن گفتار خویش | بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت — همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال۔

قطعه

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند | چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من | درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتورات میخورم سوگند | وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت — ده آدمی بر سفرهٔ بخورند۔ و دو سگ بر مرداری هم بسر نبرند۔ حریص با جهانی گرسنه و قانع بنانی سیر۔ حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت۔

شعر

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند — هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند۔

شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت - ہرچہ زود برآید دیر نپاید - **قطعہ**

خاکِ مشرق شنیدہ ام کہ کنند ۔۔۔ بچہل سال کاسۂ چینے
صد بروزے کنند در بغداد ۔۔۔ لاجرم قیمتش ہمی بینے

قطعہ

مرغک از بیضہ برون آید و روزی طلبد ۔۔۔ آدمی زادہ ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکہ ناگاہ کسے گشت بچیزے نرسید ۔۔۔ وین بتمکین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز
آبگینہ ہمہ جا یابی ازان بے محل ست ۔۔۔ لعل دشوار بدست آید ازان ست عزیز

حکمت - کارہا بصبر برآید و مستعجل بسر در آید - **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان ۔۔۔ کہ آہستہ سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند ۔۔۔ شتربان ہمچنان آہستہ میراند

پند - نادان را بہ از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی -

قطعہ

چون نداری کمال فضل آن بہ ۔۔۔ کہ زبان در دہان نگہداری
آدمی را زبان فضیحت کرد ۔۔۔ جوز بے مغز را سبکساری

ابیات

خرے را ابلہے تعلیم میداد ۔۔۔ برو بر صرف کردے سعی دائم
حکیمش گفت اے نادان چہ کوشی ۔۔۔ دریں سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهایم از تو گفتار ‌ ‌ ‌ ‌ تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هر که تامل نکند در جواب ‌ ‌ ‌ ‌ بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش ‌ ‌ ‌ ‌ یا بنشین همچو بهائم خموش

پند - هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است -

فرد

چون در آید به از تو سخن ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت - هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند - ابیات

گر نشیند فرشته با دیو ‌ ‌ ‌ ‌ وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی ‌ ‌ ‌ ‌ نکند گرگ پوستین دوزی

پند - مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد -

پند - هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند -
از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید - نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست -

حکمت - اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی - شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ‌ ‌ ‌ ‌ پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت - نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست -

قطعه

توان رسید بیک روز در شمائل مرد   که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند - هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد - قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری   راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی   هر که بازی کند بسر با قوچ

حکمت - پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست -

بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست   پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند - ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن   که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند   پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت - هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش   اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت - بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان که سگان

بازاری لگان صید است را شغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون
سفله بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد. بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست — که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی. بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان
تا طبق گیرند و پیران تا عرق نکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده
جای نفس نماند و بر سفره روزی کس. شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان

حکمت هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ — خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن

بندیان تأمل اولی‌تر است بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید. اما اگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد.

مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد　　کشته را زنده باز نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیرانداز　　که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت - حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می‌شکند.

بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش　　عندلیبی غراب هم‌قفسش

قطعه

گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند　　تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند　　قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت - خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند.

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت　　که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی　　فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت - جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس است استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضائع - خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علوی ست ولیکن چون بنفس خود هنرے ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نے ست که آن خود خاصیت ویست - **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بے هنر بود　　پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمائے اگر داری نه گوهر　　گل از خارست ابراهیم از آزر

حکمت - مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید - دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمائے و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی - **قطعه**

عالم اندر میانهٔ جهال　　مثلے گفته اند صدیقان

شاهدے درمیان کورانست　　مصحفے درمیان زندیقان

حکمت - دوستے را که بعمرے فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند - **بیت**

سنگے بچند سال شود لعل پارهٔ　　زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت - عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز

در دست زن گربز - **شعر**

در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند

پند - رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون -

شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت - جوانمرد که بخورد و بدهد به از پارسایی که بنهد -

پند - هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است - شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

حکمت - اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی

آنکه دست قدرت ندارد سنگ خورده نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد -

شعر

اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

حکمت - عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم - شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت - معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چو باسیر

برند شرمساری بیش برد - مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار   به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینایی از راه اوفتاد   وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

حکمت - جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم - دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند - بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت - شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان - مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است   گرچه دهنش ز فاقه باز است

کو فرض خدا نمی گذارد   از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت - هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه - یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند - مثنوی

آنکه در نعمت و تنعم زیست   او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند   که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار   که خر خارکش سوخته در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه   کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند - درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی
الا بشرط آنکه مرهمی بر ریش نهی و معلومی پیشش - قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده | بدل بر و شفقت کن و لے مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد | میان به بند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت - دو چیز محال عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و
مردن پیش از وقت معلوم - قطعه

قضا دگر نشود ور هزار نالہ و آه | بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته که وکیل ست بر خزاین باد | چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

پند - اے طالب روزی بنشین که بخوری - و اے مطلوب اجل
مرو که جان نبری - قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نه کنی | برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورند مگر بروز اجل

حکمت - توانگر فاسق کلوخ زر اندود ست و درویش صالح
شاهد خاک آلود - این دلق موسی ست مرقع و آن ریش فرعون
مرصع - ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب
قطعه

هر کرا جاه و دولت ست بدان | خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه — بسرائے دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد

قطعه

مردکے خشک مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم اے خواجه گر تو بدبختی — مردم نیک بخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وے کنی دشمنی — که وے را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بے ارادت عاشق بے زر است و روندهٔ بے معرفت مرغ بے پر و عالم بے عمل درخت بے بر و زاهد بے علم خانهٔ بے در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب۔ عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته۔ عاصی که دست بردارد به از عابد که عجب در سر دارد۔

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار — بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکے را گفتند که عالم بے عمل بچه ماند گفت بزنبور بے عسل۔

بیت

زنبور درشت بے عسل را گوئی — بارے چو عسل نمی دهی نیش مزن

قول - مرد بے مروت زن ست و عابد با طمع راهزن - **قطعه**

اے بناموس جامه کرده سپید ‏ ‏ ‏ ‏ بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا ‏ ‏ ‏ ‏ آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت - دو کس را حسرت از دل نرود و پائے تغابن از گل برنیاید - تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته - **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح ‏ ‏ ‏ ‏ گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن ‏ ‏ ‏ ‏ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی ‏ ‏ ‏ ‏ یا بنا کن خانهٔ درخور پیل

حکمت - خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از ان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خوردهٔ انبان خویش از ان بلذت تر

بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره ‏ ‏ ‏ ‏ بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت - خلاف راه صواب است و عکس رائے اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بے کاروان رفتن - امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم - **قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل ‏ ‏ ‏ ‏ که نبض را به طبیعت شناس بنمائی

بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن   دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت - هر چه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد - **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داؤد   همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست   که بے پرسیدنش معلوم گردد

قول - هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد - چنانکه اگر شخصے بخرابات رود بنماز کردن - منسوب گردد بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی   که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکے پند   مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانائے دهری خر بباشی   وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت - حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلے مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن - زمام از کفش در گسلاند - و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند -

قطعه

کسی کہ لطف کند با تو خاک پایش باش ۔۔۔ وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خو مگو ۔۔۔ کہ زنگ خوردہ نگردد مگر بسوہان پاک

حکمت ۔ ہر کہ در پیش سخن دیگران افتد تا مایۂ فضلش بدانند مایۂ جہلش بشناسند۔

قطعہ

ندہد مرد ہوشمند جواب ۔۔۔ مگر آنگہ کزو سوال کنند
گرچہ بر حق بود فراخ سخن ۔۔۔ حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ۔ ریشے درون جامہ داشتم و شیخ رحمۃ اللہ علیہ ہر روز پرسیدے کہ چون ست و نپرسیدی کہ کجاست دانستم کہ ازان احتراز می کند کہ ذکر ہمہ عضوی روا نباشد و خردمندان گفتہ اند ہر کہ سخن نسنجد از جواب برنجد۔

قطعہ

تا نیک ندانی کہ سخن عین صواب ست ۔۔۔ باید کہ بگفتن دہن از ہم نکشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی ۔۔۔ بہ زان کہ دروغت دہد از بند رہائی

حکمت ۔ دروغ گفتن بضربت لازم بماند کہ اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند۔ نہ بینی کہ برادران یوسف علیہ السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند۔ **قطعہ**

یکے را کہ عادت بود راستی ۔۔۔ خطائے رود درگذارند ازو
اگر نامور شد بنا راستی ۔۔۔ دگر راست باور ندارند ازو

حکمت - اہل کائنات از روی ظاہر آدمیت و اول موجودات سگ و باتفاق خردمنداں سگ حق شناس بہ از آدمی ناسپاس - **قطعہ**

سگے را لقمہ ہرگز فراموش نگردد گر زنے صد نوبتش سنگ
وگر عمرے نوازی سفلہ را بکمتر چیزے آید با تو در جنگ

حکمت - از نفس پرور ہنر پروری نیاید و بے ہنر سروری را نشاید -

مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار کہ بسیار خوار است بسیار خوار
چو گاو ار ہمی بایدت فربہی چو خر تن بجور کساں در دہی

حکمت - در انجیل آمدہ است کہ اے فرزند آدم اگر تو نگری دہمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کے شتابی - **قطعہ**

گہ اندر نعمتی مغرور و غافل گہ اندر تنگدستی خستہ و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست ندانم کے بحق پردازی از خویش

حکمت - ارادت بیچون یکے را از تخت شاہی فرود آرد و یکے را در شکم ماہی نکو دارد -

قطعہ

وقت ست خوش آنرا کہ بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت - آنکہ تیغ قہر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزہ

لطف بخشاند۔ بدان را به نیکان در ساند۔ **قطعه**

گر بحشر خطاب قہر کند　　انبیا را چہ جاے معذرت است

پردہ از روے لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرت ست

حکمت۔ ہر کہ بتادیب دنیا راہ صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید۔

فرد

پنداست خطاب مہتران آنگہ بند　　چون پند دہند، نشنوی بند نہند

پند۔ نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پندگیرند ازان پیش کہ پسینیان بواقعہ مثل زنند، و دزدان دست کوتاہ نکنند تا دست شان کوتہ نکنند۔

قطعہ

نرود مرغ سوے دانہ فراز　　چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران　　تا نگیرند دیگران تو پند

حکمت۔ آن را کہ گوش ارادت، گران آفریدہ اند چون کند کہ بشنود، و آن را کہ کمند سعادت می برد۔ چہ کند کہ نرود۔ **قطعہ**

شب تاریک دوستان خداے　　می بتابد چو روز رخشندہ

وین سعادت بزور بازو نیست　　تا نبخشد خداے بخشندہ

رباعی

از تو بکہ نالم کہ دگر داور نیست　　وز دست تو ہیچ دست بالاتر نیست

آن راکہ تو راہ دہی کسے گم نکند — وانرا کہ تو گم کنی کسے رہبر نیست

حکمت ۔ گدائے نیک انجام بہ از بادشاہ نافرجام۔ **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری — بہ از شادی کز پس غم خوری

حکمت ۔ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار۔

فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار — تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت ۔ خداوند تبارک و تعالیٰ می بیند و می پوشد و ہمسایہ نمی بیند و می خروشد۔

بیت

نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بودے — کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

حکمت زر از معدن بجان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن۔

قطعہ

دونان نخورند گوش دارند — گویند امید بہ کہ خوردہ

روزے بینی بکام دشمن — زر ماندہ و خاکسار مردہ

حکمت ۔ ہر کہ بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید

مثنوی

نہ ہر بازو کہ در وے قوتی ہست — بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندے — کہ درمانی بجور زور مندے

حکایت - درویشے بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کردۂ که مرایشان را نیک آفریدۂ

حکمت - عاقل چون خلاف درمیان آید بجهد وچون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکنار است وانجا حلاوت در میان -

حکمت - مقامر را سہ شش میباید لیکن سہ یک بری آید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت - اول کسیکہ علم بر جامہ کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود - گفتندش چرا زینت بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است - **قطعہ**

فریدون گفت نقاشان چین را کہ پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار اے مرد ہشیار کہ نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت - بزرگے را پرسیدند کہ چندین فضیلت کہ دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی کہ اہل فضیلت ہمیشہ محروم باشند -

شعر

آن کہ حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت ہمی دہد یا تخت

حکمت نصیحت پادشاہان مسلم کسے راست کہ بیم سر ندارد یا امید زر -

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش　　چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس　　برین است بنیاد توحید و بس

حکمت - شاه از بهر دفع ستمگار است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نزدیک قاضی۔

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد　　بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس　　بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت - همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار　　ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت - قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری۔

بیت

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست　　که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

حکمت - حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عزوجل آفریده است و برومند۔ هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد۔ گوئی درین چه حکمت است گفت هریکی را دخلی معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده

وسرو را ہیچ ازین نیست وہمہ وقت خوش است و اینست صفت آزادگان

قطعہ

بر آنچہ میگذرد دل منہ کہ دجلہ بسے | پس از خلیفہ بخواہد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت ۔ دو کس مُردند و تحسر بردند یکے آنکہ داشت و نخورد و دیگر آنکہ دانست و نکرد ۔

قطعہ

کس نہ بیند بخیل فاضل را | کہ نہ در عیب گفتنش کوشد
ور کریمے دو صد گنہ دارد | کرمش عیبہا فرو پوشد

کلمات حکمت

فرمود عادت کن بر راستگوئی تا ایمن از تکذیب باشی تا سخنہ کوہ باش تا اعتماد را یابی ۔ شکر کن بنعمت تا شایستہ زیادتی گردی رحیم باش محنت کشان تا بیلاے محنت گرفتار نشوی ۔ کوتاہی مکن در تفتیش مجرمان کہ مبادا بیگناہے گرفتار گردو تا بگناہی کہ نکردہ گرفتار نگردی خوش حال شو از نعمت و دولت مردم تا ایمن از حسد باشی با حیا باش تا نزد عقلا ناپسند نگردی کہ با پشند می عقلا سخت ترست از خوف سلاطین نکوئی ورزیدم بقدر بودن در دنیا و آخرت بطریقے کہ ہیچ یک ازین دو ابتر

وفا یع نگردد پس اگر غایت هر دو دشوار بود آن راکه بودن در آن دشوار
پائنده تر است اختیار کن فرمود بدانکه دروغ سر همه گناهان و
اساس نهنده آنست چه در دروغگوئی بجهت آنکه یا رزوے رسد دروغی
گوید و بسوگند غلاظ شداد آنرا موکد نماید تا دروغش پوشیده ماند و
ثانی الحال بکس که دروغ اورا فاش می کند تا انکار پیش آمد و
بعد ازان بجدال و خصومت رساند پس دروغگو مکابره با حق می
کند و مخاصمه بباطل می نماید و کدام گناه عظیم تر ازین ست و فرمود
باید دانست که کسی را تو به بدوزخ نمی برد و اصرار بر گناه بخشیده است پس تو به کردن
و از کبائر مجتنب بودن حقیر نداشتن از ضروریات است گفت مردم دو طبقه
اند طبقه محتاج تجربه طبقه غیر محتاج طبقه اول نیکو کاری که میان بدکاران
و بدکاری در میان نیکوان بود چه ممکن است که نیکوکار بصحبت بدکار بدکار شود
و بدکار بمخالطت نیکوان نیک پس بتجربه محتاج اند طبقه دوم نیکی که میان
نیکان بود و بدی که یار بدان باشد و هر یک هم بحسب طبیعت و هم بواسطه
معاشرت احتیاج بامتحان ندارد گفت عذر و پرهیز کنید دشمنی عیال و
فرزندان و دوستان و ضعیفان را و نقص با ایشان پیش میائید که اگر از بلائے
خلاص گردید مبادا ابتلای دیگر گرفتار آئید که نجات از آن میسر نباشد
فرمود احترام نمای بزرگتر را و ترحم کن با فروتر و نیک معامله باش با همه

چه نیک معاملگی با همسران گواه است و احترام قوی‌تر از زبانی نیست و نرمی
با غیر و تربیت اشد و جری - پنج کس بیست تقصیر در پنج چیز پیشها نشد
اوّل آنکه در کار ضروری اهمال کند تا وقتش برود دوم کسیکه از دوستی
ببرد تا ببلای مبتلا گردد سیوم مردیکه در دفع دشمن بی تدبیری کند تا
بر خودش مسلط شود چهارم شخصی که زن موافق را از دست دهد و بسلیطه
گرفتار شود پنجم آنکه بگناه دلیر باشد و مرگش رسد چند چیز بی چند چیز
تمام نیست عقل بی ورع سخت گیری بی سنگدلی حسن بی نیک حسب
بی ادب شراکت بی قناعت و صحبت بی امنیت توانگری بی سخاوت
و مروت بی تواضع جهد و جهد بی توفیق چند چیز تابع چند چیز است مروت
عقل را راستی و تدبیر تجربه را قرابت محبت را اصل قدرت را اتفاق و جمعیت
مردم مال را چند چیز از چند کس یافته نمی‌شود آزاد بودن حریص پسندیده
بودن بخیر مسرور بودن مغضوب سود بودن کریم توانگر بودن صاحب
شهره تمکین بودن صاحب برادران چند چیز از چند کس پسندیده نیست
نصرت طلبیدن از عاجز و استعانت نمودن از کاهل و نرمی توقع داشتن
از جبّار سی عاقل لازم است که هرگاه بدی کند و داند بد است بداند که هوا
نفس است و هوا آفت عقل و همچنین ترک کار نیک و داند که نیک
است بداند که از تهاون و اهمال است و اهمال آفت دین و در کاری مترود

در صواب و خطای آن بود ارتکاب نباید نمود که از سرکشی و جرأت هست
و این هم از آفات عقل. گفت خوشحال نمی توان بود به بیکاری اگرچه در آن
راحت بدن است و بدحال نمی توان گشت از کار اگرچه در آن تعب است
غنیمت دان تعجیل در کار خیر و تأخیر را در هوا و هوس. هر که کاری کند
به شش چیز محتاج است ادب و رای درست و توفیق و اجتهاد و فرصت
و اعوان. ادب و رای با هم زوجی است که کامل نشود یکی مگر به دیگری
اعوان و فرصت زوجی است که نفع نکند یکی مگر به دیگری. توفیق و اجتهاد
زوجی است که اثر هر یک ظاهر نگردد مگر به دیگری. عاقل نیست آنکه سخن
کند چیزی است نزد کسی که نگنجد پیشش نباید و سؤال کند چیزی که توقع داشته
باشد و وعده نماید چیزی که به وفا نتوان رسید و اقدام بر امری کند که از
عجز ترسد. و گفت گمنام بودن بهتر است از مشهور بودن به قبایح. گفت
نزدیکی کن به دشمن آن قدر که حاجت رسی نه آن قدر که خوار گردی و دشمن
را بر خود دلیر کنی و این معنی از این مثال ظاهر است چوبی را که در زمین نصب
کنی بواسطه سایه اگر اندک میل دهی سایه زیاده میشود و اگر بسیار کج کنی
که ملاحق زمین شود سایه آن کم می گردد پس اندک نزدیکی به دشمن و بسیار آن
را بر این قیاس باید کرد. گفت اصل کریم نهاد از تکیه بدن و بیک صحبت دوست
میشود و لئیم اصل هرگز دوست نمی گردد. الا از ترس زوال جاه و خشیت بی مال نگوید

کسیکه انسانیت و مروت بمال حاصل میشود بلکه مال آدمیت و مروت را
ضائع می کند چه غلوی و محبت مال کرم را و آواز و طبعی را زائل می سازد
توانگر نیست آنکه مردم بمال او شریک نباشند نعمت نیست آنچه سزاوار
مدح نیست غنیمت است آنچه تاوان در عقب دارد تاوان نیست آنچه
غنیمت لازمش بود از زندگانی نیست عمرے که در فراق دوستان گذرد

روز فراق را که نهد در شمار عمر   بے عمر زنده ام من و این بس عجب مدار

هر کرا خدائے تعالی اسعفی در فهم و قوتے در عقل داد هر آئینه مالک نفس
خود گشت. پس هر چه از و فوت شود متاسف نیست زیرا که بسبب قوة
عقل تحصیل کند نیکوئیها و در نمی نماید از نفس آرزو ها و آنکه مالک نفس نشد
غالب می گردد بر او نفس و می برد او را بجائے که هلاک شود روزگار ناصح
و ادیبے است که مردم را از ناصحان و استادان مستغنی میسازد چه هر که
احوال زمانه و امور دنیا را دانست شمع ادراک و چراغ فهم او رخشنده و
روشن شد. هر دو با آنکه هر کس را در ایام زندگی حالها و تجربها دست می دهد در
نفس خویش که اگر محافظت کند در ایام اندک دانای صاحب حزم و تدبیر
شود که دیگران در امور و حوادث از او استشاره طلبیده اقتدا نمایند
پس آنکس که از عبرت گرفتن حالهاے زمانه و حوادث آن غافل است
و از حفظ و اعتبار احوال خود عاجز و زایل اگر تمام عجائب دنیا و آنچه در

قرنها و سابق بظهور آمده باشد و دانا هر آئینه غفلت و فریب خوردن
او از نفس خود و زمانه هیچ کم نگردد و بهمان بیخبری و تاریکی عمر خود
را اگرچه صد سال باشد و بیشتر تلف و ضائع نماید اگر نه آنست که آدمی
غافل است و بیخبر از عجائب آنچه منظور است در او از خیر و شر و آنچه
ظاهر میگردد از نفس او در وقت رضا و غضب و تنگی و فراخی معیشت و
بخشش و امساک و آرام و اضطراب و اسراف و اعتدال و تندی
و آهستگی و خوشحالی و دلگیری و مثال آن هر آئینه او را اندک کافی بود و
از اشتغال بامور و تعیبات دیگر که در تسخیر نفس است بدانکه هرکه دعوی
حکمت و دانش کند و از میان دو چیز که یکی شریف بود و دیگری خسیس
اختیار کند خسیس و حال آنکه بیش از این دانسته است سوء عاقبت
از او واسطه پشیمانی و ندامت از ارتکاب آن سزاوار نیست که دعوی حکمت
و دانائی کند بلکه لائق بحال او است که خود را جاهل داند و مقصر چه آن چه
بر او لازم بود از تفکر در احوال خود و تذکر و یاد داشتن ندامت و پشیمانی
غفلت نموده و بیخبر بوده و از اینقدر که داند بد و نیک دیگران را و
سرزنش و تشنیع کند ایشان را از عیب و نقصان اینها باخبر باشد از عیب
خود چشم پوشیده شایستگی و دانائی ندارد و این هم از علامات نادانی
او است چه دیگران را که بچشم حقارت نظر می کند بعیب آنها مطلع میگردد و از عیب

وخودپسندی از عیب و تقصیر خود غافل است اگر این مرض از وی زائل
گردد که عدل و انصاف او مطلق العنان و مخلی بالطبع شوند تا عیب و
پنهان نمی‌گردد و از خصلتها و صفتهای پسندیده برای تصحیح و فکر صاحب
اما چون عاجز و تنگ حوصله است از مخالفت نفس و غیرت و حمیت
را یک طرف نهاده و ترک آرزو را گران دانسته بیهدی و عیبهای افتد
واگر بعلاج و دوای این مرض توجه نماید ممکن است که شفا یابد و بسیار آید
لیکن او طالب علاج محض خیال و آرزو می‌نماید و آن خود تحمل مشقت
و ارتکاب مشقت حاصل شدنی نیست چون زمین لایق زراعت کرده شد
کندن و تخم افشاندن و مشقت درو کردن علف و آبیاری نمودن
بر نمی‌آید آدمی نیز تا تلخی خلاف نفس نچشد و آرزوهای لذت بیکار
و ترک نکند و ترک اخلاق و ملکات ردیه نکرد او به کمالی نمی‌رسد و از عیب
خلاص نمی‌یابد پس نظر برگمارد که عیبهای تو بر تو پوشیده نمانند تا عادت
گرد و کردار زشتی نکرده شوی و بدبختی و شقاوت مقرر شود و یاران به تحقیق کنانند که
عیب تو پوشیده نمی‌ماند بسیار را بواسطه حسدی که طبیعت مردم خصوصاً
در طبع فضلا مذکور است به پیغمبر و شهر کن از اینکه در مجلس که خوبیهای
تو مذکور شود و حاسد ترا که نظر بر آن عیب اندک است ترا بآن عیب
[illegible] نماید و همه خوبیهای تو را بآن یک عیب اندک است از نظر مردم محو نماید

و مداح و ثناگوی تو از ملاحظه حاسدان اظهار نتوان کرد و اگر چه کس از تهمت
و افترا سالم نیست اما بدتر من چو این است که ترا نظر بآن عیب شود
که از خود و ذکر ثنائی اگر خود را از همه عیوب بر آوردی از مذمت حاسد
بر تو هیچ ترس و ملاحظه نیست پس اگر او را رتبه و درجه عالی داشته باشی
که دختران را خراب نتوان کرد و ذکر جمیلی که بهمه آفاق منتشر شود و مردم
همه در فرمان و اطاعت تو باشند و محبوب و مرغوب خلایق باشی عقل
و دانائی را یار خود و صبر بر خواهش نفس اماره نمائی که مهتری بدر ده
شرف و بزرگی اگر چه مال و ثروت نباشد باید که بلند از کس که ثروت
و فضیلت تمام نمی شود الا بمال که در آن بذل رعایت و بخشش و اکرام میسر است
چه بسیار است که اموال بسبب غلو محبتی که مردم را بآن است موجب نابود
و ضایع کردن مروت و فضیلت شود و نیز گوید کسی که فضیلت و مروت
را بزور مال توان بدست آورد یا بسبب محنت سفر و مشقت راه
بآن توان رسید که در حیات دون پایه است بلکه سرچشمه فضل و کمال
مال و سیم و زر است که اینها نهفته و پنهان است بملکات ردیه و عادات
ناپسندیده پس حاصل کردن و ظاهر نمودن آن موقوف باحتمال تلخی
مخالفت نفس و زدودن زنگهای ملکات ذمیمه است چنانکه از
بر آوردن آتش از سنگ که در او پنهان است محتاج بزدن -

آتش تہ است۔

گر نیاید بگوش رغبت کس   بر رسولاں بلاغ باشد و بس

وصیت لقمان پسر خود را

ای پسر من غالب شو غضب خود را بحلم خود و اضطراب و دہشت
را بوقار خود و آرزو و شہوات را بپرہیزگاری و تقویٰ و شک را
بیقین و باطل را بحق و سخاوت را بکرم و احسان و باش در سختی و
مشقت آرمیدہ بوقار و در نعمت و فراخی شکور و در مکابرہ و جدال
صبور در نماز متخشع و بصدقہ دادن متشرع ذلیل مدان و فرو مگذار
فرمان برداران خود را احترام مکن و یاری منما از حد درگذرندگان
و عاصیان را دعوے حقے مکن کہ ترا نباشد و انکار حقے منما کہ بر تو باشد
از اظہار حق شرم منما و درمیان باطل در میان چیزے کہ ندانی مگو و تکلیف
چیزے کہ خود نتوانی بدیگرے مکن تکبر و فخر و گران سرے را بگذار حملہ
رحم و احسان ہمسایہ را فرو مگذار و شماتت بر مصیبت ایشان مکن
بلکہ خود را شریک ایشان کن غیبت مکن و حسد مبر و استہزا منما و
بنام حقیر کس را مخوان و درگذر از کس کہ تو بدی کند و شکر گو آنکہ نیکی
نماید صابر باش در مصیبت و پرہیز از حمیت جاہلیت از احوال زنانہ

عبرت گیر و نصیحت دوستان را بپذیر عیادت نما بیماران را و اعانت کن فقیران را قرض ده سلطان را مهلت ده غربا را قناعت بقوت خود کن و متخلق اخلاق کرام شو و مجتنب از صفات انام باش. بدان ای پسر که ماندن در دنیا قلیل است و میل بدنیاے غرور مجملاً از چیزے که موجب عصیان ست بپرهیز و آنچه فرمان در رضاے اوست در آویز۔

کلمات قصار حضرت امیر علی علیہ السلام

۱۔ بهترین گفتار آنست که مرتب و منظم باشد و بفهم خاص و عام رسد ۲۔ بهترین گفتار آنست که گوش آنرا و در نیفگند و بپذیرد و ذهن از فهم آن در زحمت نیفتد۔ ۳۔ حکمت درختیست که از دل روید و از زبان بار دهد۔ ۴۔ باغ و بوستان علما کتاب است و حکمت سیرگاه های فرح بخش دانشمندان ۔ ۵۔ کرم و بخشش خداوندی مناقص و برهم زننده حکمت او نشود از این سبب است که دعا و خواهشهای مردم باجابت نمی رسد یعنی خدا مسبب الاسباب است و بدون اسباب هیچ مقصدی انجام نیابد واراده او بر محال تعلق نگیرد۔ ۶۔ عالم جاهل را شناشد بسبب آنکه خود مدتے جاهل بوده است۔ ۷۔ وے جاهل عالم را نشناسد چه هیچ وقت دارا بے علم و دانش نبوده است۔ ۸۔ تندی و غضب قسمے از دیوانگی است و صاحب این صفت

بعد از رنج دادن این حالت پشیمان شود و اگر پشیمان نشود و بدانگیزش مستحکم است
۹- مردی و مردانگی دو کوچک ترین اعضاء است که دل و زبان باشد اگر
در جنگ و جدال شجاعت و بهادری کند بسبب دل است و گفتار فصیح
و بلیغ بسبب زبان است - ۱۰- مرد آنچه از برای خود اختیار کند جهان
باید اگر نفس خود را عزیز دارد عزیز شود - اگر حقیر کند پست گردد - ۱۱- بپرهیزید
از دعای مظلوم بدرستیکه او درخواست حق خود از خداوند تبارک و تعالی
می نماید و خدا از آن بزرگتر است که حق بنده خود را واگذارد - ۱۲- بپرهیزید
از رسیدن نعمت و دولت چه بدرستیکه کم دولت و نعمت زایل شده برگردد
۱۳- بپرهیز از اینکه در حقوق برادر خود اهمال و سستی ورزی باطمینان اینکه
برادر من است بدرستیکه کسی را که از حقوقش دست اندازی نمودی برادر
برای تو نخواهد ماند - ۱۴- عبرت گیرید از کسانیکه قبل شما بودند پیش از آنکه
عبرت آینده گان شوید - ۱۵- بپرهیزید از گناهان در خلوت زیرا که حاکم
خود شاهد است - ۱۶- بپرهیز از دوستی نادان چه اگر خواهد بتو نفع رساند
برعکس ضرر وارد آورد - ۱۷- بقای کم با تدبیر بیش از بقای زیاد با تبذیر
۱۸- مردم روزگار چون صورتهای را باشد که در کتاب مصور است هر ورق
که پیچیده شود صورت دیگر بنظر آید - ۱۹- شریر به هیچکس گمان نیک نبرد
چه همه را قیاس بنفس خویش کند - ۲۰- مروت پرهیز از ننگ و عار است

وتحصیل محاسن اخلاق - ۲۱- مردم چون درختان اند همه از یک آب خورند
و ثمر گوناگون دهند - ۲۲- ثروت و تنگدستی واضح و آشکار می کند
جوهر صفات و اخلاق انسان را - ۲۳- مردم فرزند و منتسب به هنر
و کرده های نیک خود اند - ۲۴- بهترین جواب نادان سکوت است
۲۵- کرم ایثار و گذشت از مال است برای عرض و ناموس - ۲۶-
فقر و تنگدستی گنگ و لال کند خردمند دانا را در حقوق خود - ۲۷- آرزوها
چشم بصیرت را کور کنند - ۲۸- مال نفع نرساند ترا تا از تو جدا نشود - ۲۹-
قوت جلوه گیری کند از هر پستی و رذالت - ۳۰- آزادی منزه است
از هر مکر و خدعه - ۳۱- پرهیز از گناه سزاوارتر است از تحصیل ثواب - ۳۲-
علم زینت اغنیاء و ثروت فقراء است - ۳۳- مصیبت یک است
چون جزع و بیتابی کنی دو شود - ۳۴- عالم آنست که شهادت دهد کردار
های او بر گفته های او - ۳۵- صبر بر طاعت پروردگار سهل تر است
از تحمل عقوبت او - ۳۶- عارف آنست که نفس خود را بشناسد و آزاد کند
۳۷- دولت و ثروت خطاهای صاحبش را صواب نمایش دهد و برعکس فقر
کردار نیک را زشت نماید - ۳۸- سکوت عاقل فکر است و گفتنش ذکر
و دیدنش عبرت و اعتبار - ۳۹- عاقل نگوید مگر برای رفع حاجت تا اثبات
دعا کند و مشغول نشود الا به اصلاح آخرت خود - ۴۰- مرد بفطانت و زیرکی

است نه بصورت و هیئت - ۴۱- مروت - اساسیست برای تمام کردارهای
نیک و افعال پسندیده - ۴۲- ردّ جواب دادن خوش بهتر است از وعده
دور و دراز - ۴۳- درونهای صحیح و پاکیزه در شهادت صادق تر است
از زبانهای فصیح و بلیغ - ۴۴- بپرهیز از ظلم کردن بدرستیکه بران که ظلم
کنی آن ظلم همیشه نماند ولکن تو ظالم باقی و در مقام مواخذه آئی - ۴۵-
بزرگترین خیانت خیانت ملت و قوم است - ۴۶- راستی که رقت است
ستایش شخص است بنفس خود - ۴۷- پرمنفعت ترین اجناس بجا آوردن
کارهای نیک است - ۴۸- بزرگترین بلا کوچکی نفسی است - ۴۹- بهترین
مردم کسی است که بیشتر بکار مردم آید - ۵۰- بهتر از تحصیل ثواب ترک گناه
است - ۵۱- عاجزترین مردم کسے است که عاجز باشد از اصلاح نفس خود
۵۲- پشیمان و پریشان ترین مردم در وقت مردن علمای بے عمل اند ۵۳
بهترین امراکسی است که هوا و هوس براه امید نباشد - ۵۴- بدترین مردم آنست
که ماده و قوة او رقت و عادات نکوهیده او برجا باشد - ۵۵- پریشان و گرفتارترین مردم
حال آن کسی است که صاحب همت بلند و زیادی مروت و تنگدستی و فقر باشد
۵۶- بهترین ادب آنست که انسان پا از رداء خود دراز نکند - ۵۷- بهتر از
فصاحت و بلاغت سکوت است در جائیکه موقع سخن نباشد ۵۸
مناسب و مددگارترین اشیاء برای تهذیب و تزکیهٔ عقل تعلیم و تربیت است

۵۸- سخاو بے نیازی نفس از آنچه در دست مردم است بهتر و افضل است
از سخاوت بذل و بخشش. ۵۹- شب و روز تمام آرزو و کارهاے ترا
انجام نتوانند داد پس آنها را قسمت کن در کارها و راحت خود. ۶۰- اوقات
تو اجزای عمر تست آنها را صرف مکن بچیزے که بکار تو نیاید. ۶۱- شب و
روز در تو مشغول کار اند تو هم در آنها مشغول باش همچنان که از تو بگیرند
تو نیز از ایشان بگیر. ۶۲- صبر و تحمل در شدائد و مکاره گوئیهاست
یعنی همچنان که قیر تعفن مردار را پوشد ثبات و استقامت نیز قبائح مرد
را پوشد. ۶۳- چون دنیا بگروهی رو کند هنر و نیکیهاے دیگران را برای
آنها نمائش دهد و چون برگردد هنر و نیکیهای شخصی را از نظر مردم محو گرداند
۶۴- عاجزترین مردمان کسے است که عاجز باشد از بدست آوردن
دوستان و از و عاجزتر کسے است که دوستان خود را از دست دهد. ۶۵-
قدر و منزلت مرد بمقدار همت اوست و راستی و درستی بقدر مروت او
و شجاعت و دلیری بقدر حمیت او و پاکدامنی و عفت بقدر غیرت او
۶۶- سخت ترین سیاست تغییر عادات است. ۶۷- نافع ترین ذخیرها
محبت قلبها است. ۶۸- قوی ترین اسباب و وسیله کردار نیکو است
۶۹- بهترین زهد و پرهیزگاری مخفی داشتن زهد و پرهیزگاری است ۷۰-
بهترین قسم زندگانی آن است که مردم در عنایت او زندگانی کنند.

۴۱- پست ترین اقسام علم آنست که منحصر بر زبان باشد و ارفع و
بهترین اقسام علم آنست که اثر او در اعضا و جوارح ظاهر شود- ۴۲-
بدرستیکه قلبها هم مانند بدنها خسته و ملول شود برای رفع خستگی و ملال
آنها بجوئید کلمات حکمت آمیز لطیف و پاکیزه- ۴۳- عاقل تکیه و اعتماد
بر عمل و کار خود کند و جاهل اعتماد بر امل و آرزو کند- ۴۴- دانا
آن است که هر کاری را بموقعه کند و هر چیزی را بجای خود نهد
و نادان برعکس آن- ۴۵- روزگار کهنه کند بدنها را و تازه کند
آرزو ها را و نزدیک کند اجل را و دور سازد آمال و آرزو ها را- ۴۶-
دانا آنست که پند گیرد از تجربه های روزگار و جاهل آنست که فریب
دهد آرزو های باطل او را- ۴۷- در گور بودن بهتر است از زندگانی
با فقر و ناداری- ۴۸- از میانه روی در امور معاش در اخراجات نصف
فرق کند- ۴۹- شجاعت جزئیست نقد و هر وقت و ترس و کم دلی ذلت
و خاریست- ۵۰- بشاشت دیدار عنوان نیکوئی است و طلاقت
گفتار علامت آزادگی- ۵۱- میانه روی در معاش مال اندک را بسیار
کند و اسراف بسیار را فانی سازد- ۵۲- تجربه کار نظریات او
بهتر است از طبیب و غریب آن کسی است که نباشد از برای
او دوست- ۵۳- همچنانکه رو کند پشت نیز کند و دنیا همچنانکه نشکسته ها

درست کند درست با تیر نشکند - ۸۴ - عالم بچشم دل بیند و جاہل بچشم سر گران است - ۸۵ - علم بے عمل وبال است وعمل بے علم گمراہی و ضلال

۸۶ - زبان ترجمان عقل است - ۸۷ - پند گرفتن از دنیا بہترین ناصح است بیم دہندہ طاعت خداوند تجارتی است سود رسانندہ

۸۸ - عقل نگذاشتن تجربہ ہا و بکار آوردن اوست و دوست نزدیکترین نزدیکان است - ۸۹ - حفظ زبان دست است - ۹۰ - خرد مند کسے است کہ آمرزش از وی بہتر باشد - ۹۱ - علم آنان افزون است کہ بدان احاطہ توان کرد پس بگیرید از ہر چیزے نیکوتران را - ۹۲ - آنچہ را در وقت اقبال ہنر و نیک شمارند در وقت بخت برگشتگی عیب عار دانند

۹۳ - عاقل کسے است کہ رای خود را بخطا متہم دارد و اعتماد نکند با آنچہ نفس از برای او آراستہ کند - ۹۴ - شکیبائی ستودہ دو گونہ است یکے صبر بر فقد آنچہ دوست داری دیگر صبر بر آنچہ دشمن داری - ۹۵ - عالم آنست کہ غالب آید بر ہوا و ہوس و نفر و شد آخرت را بدنیا

۹۶ - شرف مرد بہمت بلند است نہ باستخوان پوسیدۂ پدر و جد - ۹۷ مردم چیزے را کہ نہ دانند دشمن دارند - ۹۸ - دور اندیش کسے است کہ بدست تجربیت دو قوبلیت مجرب و مہذب شدہ باشد - ۹۹ مقلد ومتعبد کہ عالم نباشد خر آسیا را ماند کہ دو میزند و ہرگز از جای بیرون

نروند - ۱۰۰ - جاهل سنگی است که آب آن جاری نمی شود و درختی است
که شاخ آن سبز نمی شود و زمینی است که گیاه از آن نمی روید - ۱۰۱ -
مردم در خواب‌اند وقتی مردند بیدار میشوند - ۱۰۲ - حذر کن از کرداری که اگر
ازان پرسش کنند کننده آن شرمگین شود انکار کند - ۱۰۳ - بهترین
جود و بخشش ادا کردن حقوقیست که بر ذمه است و رساندن آن باهلش
۱۰۴ - زشت ترین کردار مرد مقتدر انتقام جستن در حال اقتدار است
۱۰۵ - فاضل ترین مال آنست که ببذل آن آزادگان را بنده کنند - ۱۰۶
بهترین اخلاق کریم گذشت و اغماض از چیز های است که بداند - ۱۰۷
بخیل ترین مردم کسی است که بخل بر نفس خود کند از مال خود و سخاوت
کند از برای باز ماندگان خود - ۱۰۸ - سزاوار ترین مردم به عفو کردن
کسی است که مقتدر ترین مردم باشد در عقوبت - ۱۰۹ - بهتر از فصاحت
و بلاغت خاموشی است در موقعی که سخن کردن سزاوار نباشد - ۱۱۰
بی اهمیت ترین دشمنان کسی است که اظهار دشمنی کند - ۱۱۱ - جاهل
چون پیر شود جهل او نیز پیر شود و عاقل چون پیر شود عقل او نیز پیر شود
۱۱۲ - بهترین رفتار آنست که با مردم چنان رفتار کنی که متوقعی با تو رفتار
کنند - ۱۱۳ - بهترین مردم کسی است که از برای مردم سود مند تر بود
۱۱۴ - بهترین گفتار آنست که با کردار راست آید - ۱۱۵ - چون تقدیر نازل شود

تدابیر باطل گردد. ۱۱۶- عمر تو همین وقتیست که در آنی و میگذرانی. ۱۱۷-
چون نیک کردی گفتار را نیز نیکو کن کردار را تا جمع کنی میان طلاقت
لسان و فضیلت احسان. ۱۱۸- اگر خوش رفتاری و نیکوئی با مردمان
شهر سودمند نیفتد طریقهٔ اهانت پیش گیرد اگر تازیانه کارگر نباشد کار
بشمشیر ابدار گذار. ۱۱۹- امروز روز عمل و کار است نه روز بازخواست
و حساب و فردا روز حساب و بازخواست است نه روز عمل و کار. ۱۲۰
ادب صورت و ترکیب عقل است. ۱۲۱- حسود بسروری و بزرگی نرسد
۱۲۲- عقل حامل و سواری علم است. ۱۲۳- مصرف هم درجه مفلس است
۱۲۴- حیا انتهای کرم و بزرگواری است. ۱۲۵- صحت بزرگترین نعمت
الهی است. ۱۲۶- فروتنی نردبان شرافت و بزرگی است. ۱۲۷
احسان و نیکوئی بنده کند آزاد را. ۱۲۸- کسیکه در راه حق مغلوب شود
در واقع غالب است. ۱۲۹- گشاده و فرخنده روئی ریسمان های
جلب دوستی است. ۱۳۰- انصاف نگهدار محبت است. ۱۳۱
لجاجت فاسد و نابود کند رای و اراده را. ۱۳۲- عاجزی دشمن
را بطمع و تعدی وادارد. ۱۳۳- از خود گذشتگی بزرگ و عزیز
می کند اسیر و گرفتار را. ۱۳۴- طمع و پست فطرتی ذلیل و حقیر کند
امیر را. ۱۳۵- سرداری و پیشوائی نظام و استقامت است است

١٣٦- اطاعت تعظیم و بزرگ دانستن پیشوا و بزرگ قوم است - ١٣٧
هوا و هوس مرکب و سواری فتنه و فساد است - ١٣٨- حزم و اراده
شدت و پایداری در کارهاست - ١٣٩- تجربه ثمره و نتیجه عمرهاست -
١٤٠- عزت و بزرگی رسیدن به مقصد است - ١٤١- عاقل آنست که عاقبت
بین باشد - ١٤٢- جاهل آنست که قدر خود نشناسد - ١٤٣- راستی
و راستگوئی تراانجات دهد اگرچه از گفتن او در خطر باشی - ١٤٤- دروغ
زیان رساند اگرچه از او در امن و امان باشی - ١٤٥- عالم زنده است
اگرچه مرده باشد - ١٤٦- جاهل مرده است اگرچه زنده باشد - ١٤٧
عاقل آنست که تجربه ها او را متنبه سازد - ١٤٨- جاهل آن است که آمال و
آرزو او را گول زند - ١٤٩- ظاهر زیبائی نیکوئی صورت است - ١٥٠
و زیبائی باطن نیکوئی سیرت است - ١٥١- بجا آوردن کار خیر سهل
تر است از بجا آوردن کار شر - ١٥٢- عجول و دست پاچه مخطی است
اگرچه بآرزو رسد - ١٥٣- آرام و متانی رسد بآرزوی خود اگرچه
در گرفتار بیا افتد - ١٥٤- آله و ابزار بزرگی کشادگی سینه
و ظرفیت است - ١٥٥- کریم آنست که بذل احسان نماید - ١٥٦- لئیم آن است
که بجهد منت نهد - ١٥٧- زبان میزان سنجیدن انسان است - ١٥٨- روزگار
ظاهر و آشکار کند سرهای پوشیده و مخفی را - ١٥٩- علم صحبت است انسان

مگر آنچه عمل کند از و - ۱۶۰ - گناهکار معتقد سزاوار گذشت نیست - ۱۶۱ - مردم بر دو قسم اند جوینده که نیابد و دارنده که قناعت نه کند - ۱۶۲ - منافق زبانش خوشنود کند و قلبش ضرر رساند - ۱۶۳ - علم قسمی از حیات است ۱۶۴ - مودت و محبت قسمی از قرابت است ۱۶۵ - نام نیک قسمی از عمر است - ۱۶۶ - زوجه نیک و موافق قسمی از راحت است - ۱۶۷ - هم و افسردگی قسمی از پیری و ناتوانی است - ۱۶۸ - صورت زیبا اولین سعادت است - ۱۶۹ - صحت جسم بهترین لذت است - ۱۷۰ - شهوت قسمی از فریب و گمراهی است - ۱۷۱ - کرم نیکوئی اخلاق و پرهیز از پستی است - ۱۷۲ - کریم آنست که عوض بدی نیکی کند - ۱۷۳ - علماء غریب اند بسبب زیادی جهال - ۱۷۴ - گناه نادانسته حکم بے گناه را دارد - ۱۷۵ - نادان غریب است در شهر خود و پست است نزد اقربای خود - ۱۷۶ - ظلم هی نعمزاند قدم را و نابود میکند نعمت را - ۱۷۷ - زینت و آرائش به نیکوئی کردار است نه به زیبائش لباس - ۱۷۸ - گرسنگی به است از خضوع و تذلل - ۱۷۹ - کریم طبیعت او را ناگوار آید آنچه را که لئیم باعث افتخار داند - ۱۸۰ - جاهل وحشت کند از آنچه حکیم با و انس گیرد ۱۸۱ - دنیا فانی و ناپائیدار است اگر برای تو باند و دوام کند تو نخواهی برای او - ۱۸۲ - جاهل را اعتماد بر آرزو ست ازین جهت از عمل

نیک تا صبر باشد. ۱۸۳- عاقل جدت در کار کند و آرزو را چیزی نشمارد.
۱۸۴- صبر بر تنگدستی با عزت بهتر است از آسایش و ثروت در ذلت. ۱۸۵-
تنبلی و بیکاری آزاد و شریف را چون بنده ذلیل کند و آبرو ببرد و روزی تنگ
کند. ۱۸۶- عالم زنده ایست بین مرده گان. ۱۸۷- جاهل مرده ایست
بین زندگان ۱۸۸- کریم آنست که عرض را با مال حفظ کند. و لئیم آنست
که مال را بر عرض مقدم دارد. ۱۸۹- مومن آنست که دنیا را فدای دین
کند و فاجر آنست که دین را فدای دنیا کند. ۱۹۰- قرار بده زمان
فراخی و آسودگی را ذخیره برای روزهای تیره و تاریک خود. ۱۹۱- نپسند
برای نفس خود آنچه بر دیگران قبیح دانی و بپسند برای نفس خود آنچه برای دیگران
پسندی. ۱۹۲- قرار بده از نفس خود بر نفس خود نگرانی. ۱۹۳- محترم دار
و اکرام نما الفت خود را. بدرستیکه آشنایان پای تواند که با او پرواز نمائی و
پنجه دست تواند که با او باز گردی و دست تواند که با او بر اشیا فائق شوی.
۱۹۴- اختیار مکن از هر چیزی تازه و نو او را مگر دوست که هر چه کهنه باشد
بهتر است. ۱۹۵- مشورت کن از اعدای خود تا مقدار عداوت و مقاصد
آنها را دانی. ۱۹۶- دریغ مکن از برای دوست خود نصیحت را و از برای
آشنایان اعانت را و از برای عموم مردم خوشروئی و بشاشت را. ۱۹۷-
اطاعت کن کسی را که بالای تست اطاعت کنند کسانیکه زیر تواند.

درون خود را پاکیزه کن تا خدا ظاهرت را پاکیزه گرداند. ۱۹۸- بیاد بیاورید
هنگام گناه رفتن لذت و بقای جرم. ۱۹۹- بپرهیزید از رشاسه شریر
و از خوبان آنها هم حذر باشید. ۲۰۰- بطریق نیکو گفتگو نمائید تا جواب
نیکو بشنوید. ۲۰۱- بپرهیزید از احمق بدرستیکه مدارات او اذیت است
و موافقتش ضرر و مخالفتش صدمه و مصاحبتش وبال. ۲۰۲- بپرهیز از
لئیم در وقتیکه او را احسان و اکرام کرده باشی و از رذل وقتیکه او را مقدم
داشته باشی و سفله و کمینه در وقتیکه او را مقدم و بلند نموده باشی. ۲۰۳-
بپرهیز از صولت کریم در وقتیکه گرسنه باشد و از شر لئیم در وقتیکه سیر باشد.
۲۰۴- بی‌شعورترین مردم کسی است که خود را عاقل‌تر از همه داند.
۲۰۵- فصیح‌ترین موعظه‌ها اعتبار گرفتن از مردگان است.
۲۰۶- بهترین دلیل کمال عقل نیکوئی تدبیر است. ۲۰۷- بهترین رای
آنست که تنها نباشد بلکه دیگری با او مشاورت داشته باشد. ۲۰۸-
بهترین قسم سخاوت رساندن حقوق است به اهلش. ۲۰۹- عاقل‌ترین
مردم کسی است که دین خود را بدنیای دیگری نفروشد. ۲۱۰- احمق
ترین مردم فقیر متکبر است. ۲۱۱- بزرگترین عیب آنست که عیب کنی
مردم را با نتیجه خود باو مبتلائی. ۲۱۲- بهترین کردار آنست که با مردم
چنان رفتار کنی که خود توقع داری با تو رفتار کنند. ۲۱۳- بیشتر فانی

ونابود شدن عقل بسبب طمع است - ۲۱۴ - قوی ترین مردم کسے است
کہ قادر بر نفس خود باشد - ۲۱۵ - بہترین مردم از حیث عقل کسی است
کہ ادارۂ زندگی خود را مرتب دارد و در اصلاح آخرت کوشد - ۲۱۶ -
بزرگ ترین جہل دشمنی با قوی است و دوستی با فاجر و اطمینان با خائن
و غدار - ۲۱۷ - سزاوار ترین مردم در بذل و انعام و احسان کسے است کہ
انعام و احسان در بارۂ او زیادہ شدہ باشد - ۲۱۸ - پرہیزگاری اقدام
در کسب و عمل است و پرہیز از سوال و خواستن - ۲۱۹ - اگر پستان بجلو
رسند بزرگان بہلاکت افتند - ۲۲۰ - اگر کمینہ گان ببزرگی رسند ہیچ
مقصد انجام نگیرد - ۲۲۱ - چون زمان فاسد شود لئیم بہ بزرگی رسند - ۲۲۲
چون تقدیر غالب تدبیر باطل شود - ۲۲۳ - چون سیاہت سفید شود خوشی
و سرورت میرود (یعنی مو) ۲۲۴ - اگر بزرگ زادۂ علم و دانش آموخت
فروتن و متواضع شود - ۲۲۵ - اگر کمینہ و پست علم و ہنر آموخت متکبر
و خود پسند شود - ۲۲۶ - اگر خلق نیکو شد نطق نرم و گیرندہ شود - ۲۲۷ -
اگر عقل بحد کمال رسد در شہوت نقصان شود - ۲۲۸ - اگر طالب ثروت
و توانگری باشی بیاب او را در قناعت و اقتصاد - ۲۲۹ - اگر دنیا
بکسے رو کند نیکو ہائے دیگران را با و پوشند و اگر پشت کند نیکوئیہای
ذاتی او را از وی بر دو سلب کند - ۲۳۰ - عاقل ہر قدر پیر شود عقلش تیز

پیرو کامل شود جاہل ہر قدر پیر شود جہل او کاملتر شود بہ سوار شدن سختیہا وا اندا ختن خود بہ مہلکہا مال و ثروت بدست آید۔ ۲۳۱۔ بہ بذل و بخشش بر مردم رئیس و بزرگ توان شد۔ ۲۳۲۔ بقدر ہمت ہم و غم موجود شود ۲۳۳۔ علم حکمت پست و دنی را بلند کند و جہل و نادانی شریف را پست و ذلیل کند۔ ۲۳۴۔ روی تو آبی دست بستہ شدہ مچکاند آن را سوال پیش نیگر کہ نزد کہ بچکانی۔ ۲۳۵۔ بہترین کردار تو آن است کہ اصلاح کنی با دروز خود را و بدترین کردار تو آن است کہ فاسد کنی تو بان قوم خود را۔ ۲۳۶۔ بہترین میراثی کہ از پدران بہ پسران رسد ادب است۔ ۲۳۷۔ بہترین بخشائش آنست کہ بدون طلب خواہش باشد۔ ۲۳۸۔ از رفیق میزان عقل انسان معلوم شود از کلام میزان فضل ۲۳۹۔ دولت و حکومت لئیمہا ذلت عزیزہا است۔ ۲۴۰۔ دست از اسراف بدار و اقتصاد پیشہ کن و تہیۂ فردا را امروز ببین۔ ۲۴۱۔ پرہیز از اسراف بد رستیکہ مسرف را کسے در وقت جودش نستاید و در وقت گرفتاری و فقرش کسے برا و رحم نکند۔ ۲۴۲۔ بسا فتنہ با کہ از گفتار خیزد ۲۴۳۔ بسا عالم کہ علمش او را نابود ساخت۔ ۲۴۴۔ بسا جاہل کہ بسبب جہل نجات یافت۔ ۲۴۵۔ بسا کلام کہ جوابش سکوت است۔ ۲۴۶۔ بسا جنگ کہ بہتر از صلح است۔ ۲۴۷۔ بسا سکوت کہ فصیح تر از کلام است۔

۲۴۸- بسا گفتار که از تیر تیز تر است- ۲۴۹- بسا جمع کننده از برای
کسی که هیچ او را شکر و سپاس نه کند- ۲۵۰- بسا زاهد که دین ندارد-
۲۵۱- بسا وصلت که بیگانگی از او بهتر است- ۲۵۲- بسا کسی که ترقی
و برکتش بیش از زیاد است- ۲۵۳- بسا بخششی که مرگ از و بهتر است
۲۵۴- بسا برادر که مادرت او را نزائیده- ۲۵۵- بسا عالم که نمی کشد
انسان را الضلالت- ۲۵۶- چه بسیار شده است که عاجز بمقصد خود
رسیده است- ۲۵۷- چه بسا بلیغ که در اثبات حق خود گنگ شده- ۲۵۸
چه بسیار مردمان هشیار خطا کرده اند در کردار- ۲۵۹- چه بسیار مردمان فصیح
در وقت جواب مانده اند- ۲۶۰- بهترین حالت زیادی کردار است بر گفتار
و بدتر حالت عکس اینست- ۲۶۱- نابود شدن حکومتها بسبب گماشتن
پستان است- ۲۶۲- سبب نابود شدن سوء تدبیر است- ۲۶۳- دستور
بزرگان پی در پی اکرام و انعام نمودن است، ۲۶۴- دستور لئام
بگفتاری ست- ۲۶۵- سر تو اسیر تست تا او را فاش نکنی تا فاش کردی تو اسیر
او شده ای- ۲۶۶- ضرورت و پیش آمدهای روزگار گردن مردها را خم و ذلیل کند-
۲۶۷- طلب چیزهای فضول گمراه نمودن عقل است- ۲۶۸- ظن انسان
میزان عقلش است و کردار او دلیل بر اصل و نجابتش است- ۲۶۹-
ظن عاقل صحیح و درست تر است از یقین جاهل- ۲۷۰- حاسد

دوستی خود را در گفتار آشکار کند و کین خود را در کردار بکار برد و نام او در
شمار اصدقاست و صفات او در حساب اعدا. ۲۷۰- عقل فضلا در اطراف قلم ایشان است
۲۷۱- انتهای بخشش دادن است آنچه را موجود است ۲۷۲- انتهای عقل اقرار
بجهل است. ۲۷۳- در تغییر احوال روزگار شناخته و ظاهر میشود جوهر مردان ۲۷۴-
در گشادگی اخلاق است گنجهای رزق ۲۷۵- کوری چشم ظاهر سهل تر است
از کوری چشم باطن. ۲۷۶- فخر انسان به فضیلت است نه با اصل و قبیله.
۲۷۷- فقر نفس بدترین فقرهاست. ۲۷۸- کمی از ادب بهتر
از زیادی نسب است. ۲۷۹- چه بسا غنی و متمول که انسان از وی بی
نیاز است. ۲۸۰- چه بسا فقیری که انسان محتاج اوست. ۲۸۱- چه بسا کلمهٔ
که نعمتها نابود و فانی نموده. ۲۸۲- چه بسا کمینه که خوبی اخلاق او را بزرگ نموده.
۲۸۳- و بسا بزرگ که کردار ناشایسته او را پست نموده ۲۸۴- از برای
هر رزق و نعمتی سببی است پس کوشش کنید که سبب پاکیزه و شریف باشد
۲۸۵- از برای هر داخلی وحشتی است پس ابتدا کنید بسلام تا رفع وحشت
شود. ۲۸۶- از برای تازه رسیده حیرت الیست بگفتار رفع حیرتش نمائید
۲۸۷- خوش نگذرد بآن کسی که محتاج باشد و بزرگ نشود هر که برادران او
به دیگران محتاج باشند. ۲۸۸- بهدر رفته است آن مالی را که برای
عرض و آبروی خود صرف نمودی. ۲۸۹- تلف نشده است مالی که در

ضرورت خود صرف نموده - ۲۹۰- اگر عقل و خرد دارند اہل دنیا دنیا خراب
و ویران میگشت - ۲۹۱- اگر تحصیل رزق روزی بعقل و دانش بود - مردم
بے خرد و احمق و بہائم از گرسنگی میمردند - ۲۹۲- اگر دنیا باقی می ماندی
بریک شخص پا نان که امروز در دست آنہاست نمی رسید - ۲۹۳- لذت
اہل سخاوت در خوراندن است و لذت لئیمہا در خوردن - ۲۹۴- ہرکہ
عدل کند حکم او نافذ گردد - ۲۹۵- ہرکہ زیاد گوید ملامت و سرزنش بیند
۲۹۶- ہرکہ بزرگ شود ہمتش کار و زحمتش زیاد شود - ۲۹۷- ہرکہ چیزے
را دوست دارد ہمیشہ بر زبان آورد - ۲۹۸- ہرکہ نفس خود را عظیم شمارد
پست و حقیر شود - ۲۹۹- ہرکہ زمام نفس خود گیرد مرتبۂ او بزرگ شود -
۳۰۰- ہرکہ نفس براو غالب شود بے قدر و ناتوان گردد - ۳۰۱- ہرکہ بد
تدبیر کند زود سرنگون گردد - ۳۰۲- ہرکہ ہوا و ہوسش قوی گردد عزم
و ارادہ اش ضعیف شود - ۳۰۳- ہرکہ عاقبت بین شود سالم ماند - ۳۰۴
ہرکہ با مخالفین صلح کند ہمراد خود نائل گردد - ۳۰۵- ہرکہ از تازیانۂ تو
نترسد مرگ ترا تمنا کند - ۳۰۶- ہرکہ باطل او زیاد شود حق او کم متابعت
نشود - ۳۰۷- ہرکہ نفاقش زیاد شود وفاقش معلوم نشود - ۳۰۸- ہرکہ را
پستی ادب حقیر سازد شرف حسب او را بزرگ و عزیز نکند - ۳۰۹- ہرکہ بر
رای خود مغرور باشد اعدا براو غالب آیند - ۳۱۰- ہرکہ پشت باشد نوا

حسب بزرگ شود بسبب ادب - ۳۱۱ - هر که نیک باطن باشد از
هیچ کس نترسد - ۳۱۲ - هر که بد باطن باشد همیشه خائف باشد - ۳۱۳ -
هر که مردم را شناسد با آنها اطمینان نکند - ۳۱۴ - هر که شهوت خود را بمیراند
مروت خود را زنده کند - ۳۱۵ - هر که شهوت را بیش زیاد شود امور
زندگانیش سخت گردد - ۳۱۶ - هر که سیاستش نیکو گردد ریاستش دوام کند
۳۱۷ - هر که لب از فضول گوئی بندد مردم بعقل و دانش او شهادت دهند
۳۱۸ - هر که از تیر مرگ جست به بند پیری و ناتوانی گرفتار آید - ۳۱۹ - مردم
فرزندان دنیا اند و کسی را ملامت نمیشود که بر محبت و دوستی مادر خود
۳۲۰ - خود پسند عیوب خود نه بیند و اگر فضل و هنر دیگران ببیند آن وقت
بر نقص خود بینا گردد و متنفر شود - ۳۲۱ - هر که فقر و ناداری خود را اظهار
کند قدر خود کم گرداند - ۳۲۲ - هر که حق را دهنه و افسار خود سازد مردم
او را امام و پیشوای خود کنند - ۳۲۳ - هر که بی سبب شکر تو کند از او
مامون مباش چه بی جهت نیز مذمت تو کند - ۳۲۴ - هر که مشغول شود
بچیز غیر مهم از دست او رود چیزهای مهم - ۳۲۵ - هر که پیروی حق کند
مردم مائل او گردند - ۳۲۶ - هر که کمال و هنر او کم باشد اسباب و سایل
او ضعیف گردد - ۳۲۷ - هر که منصف باشد بمرتبهٔ اشراف رسد - ۳۲۸ -
هر که بخود بند و کبر و اسراف را دور کرده باشد از خود شرافت و بزرگی را

۳۲۹ - زبان خردمند در پس دل اوست یعنی تا تأمل نکند و نیک و بد او
نفهمد نگوید و دل احمق در پس زبان اوست یعنی بی تأمل هرچه بر زبان او آید گوید
۳۳۰ - قیمت و ارزش مرد بمقدار دانش و هنرهای نیکوی اوست ۳۳۱ -
چه بسیار است عبرتهای روزگار و چه کم است عبرت گیرندگان از او -
۳۳۲ - از برای هر شخصی در مال و ثروت او دو شریک اند یکی وارث
و دیگری حوادث و آفتهای روزگار - ۳۳۳ - هرکه بنگرد بر عیب و نقص
های خود دست باز دارد از عیب دیگران ۳۳۴ - هرکه نفس خود را بزرگوار
شمارد شهوات را پست گرداند - ۳۳۵ - خدای تبارک و تعالی طلب علم را
فرض نکرد بر جهال مگر بعد از آنکه فرض کرد بر علما تعلیم دادن را - ۳۳۶ - هنر
ساختن اشرار بزرگ ترین گناهان است - ۳۳۷ - تدارک کن در آخر عمر
خود آنچه را در اول عمر بیجا صرف نمودی - ۳۳۸ - حساب نفس خود گیرید
قبل از آنکه از شما حساب گیرند - ۳۳۹ - بهترین برادران تو کسی است
که مساوات کند با تو بثروت و سعت خود و از او بهتر کسی است که بی
نیاز کند ترا از غیر خود - ۳۴۰ - بگیر حکمت را از هرکه باشد و نظر کن در گفتار
نه در گوینده - ۳۴۱ - با مردمان چنان نیکوئی معاشرت کنید که اگر بمیرید
بر شما گریه کنند و اگر غائب شوید آرزوی دیدار شما کنند - ۳۴۲ - متانت
عقل را هنگام فرح و شادی و روز اندوه و سوگواری میزان امتحان

و اختیار توان برد - ۳۴۳ - بہترین وسیلہ برای ادب و تہذیب اخلاق
اجتناب از چیزہائیست کہ از دیگران نہ پسندی - ۳۴۴ - بہترین اقسام
اخلاص بی نیازیست از آنچہ در دست مردم است - ۳۴۵ - بدترین
مردم کسی است کہ خود را بہترین مردم داند - ۳۴۶ - بدترین مردم کسی است کہ بخاطر
از مردم در رضاجوئی خدا و نترسو از خدا در رضاجوئی خلق - ۳۴۷ - بدترین مردم
کسی است کہ باک ندارد از اینکہ مردم او را در فسق و فجور دیدار کنند - ۳۴۸ -
بدترین تنہا جائی است کہ ساکنین آنجا امین نباشند - ۳۴۹ - بدترین برادران
کسی است کہ در دولت و نعمت پیوستگی جوید و در سختی و بلیت گسستگی طلبد - ۳۵۰ -
خاموشی کہ داعی گویائی شود بہتر است از گویائی کہ فرمان خاموشی دہند - ۳۵۱ - اگر بر حسب
اتفاق جاہل کار بصواب کند چنانست کہ گاہی عقلی از نظر شی افتد - ۳۵۲ - گمان
عاقل از یقین جاہل استوارتر است - ۳۵۳ - شگفت می آید مرا از بخیل کہ با مال و ثروت
زندگانی می کند در زی فقیرے کہ از آن گریزان است و فوت می شود از او نعمت
و غنائی کہ آنرا طلبگار است پس زندگانی می کند در دنیا زندگانی فقرا و باز
می دہد در آخرت حساب دادن اغنیا را - ۳۵۴ - ہنگام امتحان بزرگ شود
مرد یا خوار گردد - ۳۵۵ - علمی کہ اصلاح نکند ترا گمراہی است و مالی کہ
سود ندہد ترا وبال است - ۳۵۶ - تفکر مرد در امور خویش آئینہ را ماند کہ
می نماید کردار نیک او را از اعمال زشت او - ۳۵۷ - خردمند کسی است

که بند د زبان را و صاحب حزم کسے است که مدارا کند با زبان۔ ۳۵۸۔ دلہاے
رعیت گنجینۂ پادشاه است آنچه از عدل یا ستم در انجا می آگند از وہمان را
درمی یابد۔ ۳۵۹۔ قدرت تو بر نفس تو بزرگ ترین قدرت است و امارت
تو بر نفس تو بهترین امارت۔ ۳۶۰۔ چگونه باقی میمانی بحال خود و حال آنکه
روزگار سرعت دارد در تحویل و نابود ساختن تو۔ ۳۶۱۔ وصی نفس خود باش
و بکن در اموال خود آنچه را متوقع که دیگران بعد از تو کنند۔ ۳۶۲۔ مانند
مگس عسل باش که اگر بخورد از شگوفهاے نغز نیکو خورد و اگر بار فرو نهد عسل
پاک طیب باشد و اگر بر شاخی نشیند چنان بے ثقل و سبک باشد که آسیب
نرساند۔ ۳۶۳۔ نرم و ہموار باش بے آنکه ضعیف و سست باشی و شدید و با
سطوت باش بدون زمختی و عنف۔ ۳۶۴۔ هر چه فائده ندهد ضرر رساند و دنیا
با شیرینی تلخی دهد۔ ۳۶۵۔ مستعد باش از براے دنیا و اسباب زندگانی
او چنانکه گویا همیشه زنده خواهی بود و مستعد باش از براے آخرت خود
چنانکه گویا فردا خواهی مرد۔ ۳۶۶۔ گر از براے خداوند شکر کی بود از نزد او
نیز پیغمبری میرسد۔ ۳۶۷۔ روز داد خواهی مظلوم از ظالم شدید تر است
از روز ستم کردن ظالم بر مظلوم۔ ۳۶۸۔ بپرہیزید از سطوت کریم چون پست
شود و از حملۂ لئیم چون بلند مرتبه گردد۔ ۳۶۹۔ کسیکه شناخت روزگار
را غافل نشود از تهیه و تدارک از براے۔ ۳۷۰۔ هر که عبرت نگیرد از اہل

روزگار خدا او را عبرت اہل روزگار گرداند۔ ۳۷۱۔ ہر کہ ہمت او مصروف
باشد بہ پُر کردن شکم قیمت او بمقدار آنست کہ از شکم بیرون آید۔ ۳۷۲
ہر کہ تجسس کند در عیوب مردم محروم ماند از محبوب بودن در دلہا۔ ۳۷۳
ہر کہ مصیبت ہائے کوچک را بزرگ شمارد بمصیبت ہائے بزرگ گرفتار
آید۔ ۳۷۴۔ ہر کہ نعمت ہائے خدا بر او زیاد شود حاجت ہائے مردم نیز
باو زیاد شود۔ ۳۷۵۔ کسیکہ جامۂ کبر و اسراف در بر کند از خلعت شرافت
خلع گردد۔ ۳۷۶۔ ہر کہ سپاس گذاری کند بے آنکہ نفع باو رسیدہ باشد نیز
مذمت کند بے آنکہ ضرری باو رسیدہ باشد۔ ۳۷۷۔ عمر تو ہمین وقتے است
کہ در آنی و می گذرانی۔ ۳۷۸۔ ہیچ شہر و دیاری را پابند نباید بود و مزیت
بر دیگرے نباید داد چہ بہترین شہرہا شہریست کہ اسباب استراحت و
آسائش تو در او فراہم شود ۳۷۹۔ اوّل شہوت رانی شادمانی است و
آخرش ہلاکت جاودانی ۳۸۰۔ کسیکہ بپذیرد عطائے ترا اعانت کردہ
باشد ترا بکرم۔ ۳۸۱۔ ہر کہ درجہ ہائے ہمت طے کند مردم روزگار او را بزرگ شمارند
۳۸۲۔ ہر کہ شرائط بندگی بجائے آورد لائق آزاد شدن گردد۔ ۳۸۳۔ ہر کہ
لوازم آزادگی بجائے نیاورد بہ غلامی و بندگی گردد۔ ۳۸۴۔ کسیکہ نارسا باشد
سیاست او ضعیف شود ریاست او۔ ۳۸۵۔ کسیکہ شہوات او را پست
کند شرافت حسب بلند نسازد۔ ۳۸۶۔ کسیکہ چون ترا اختیار شود تو ردی

آورد چون روزگار تو برگردد او نیز از تو بگسلد- ۳۸۷- هر که در کوچکی تعلیم نیابد
در بزرگی مقدم نگردد- ۳۸۸- هر که دوست صادق و وفادار خواهد چیزی
را طلبد که نیابد- ۳۸۹- فریفته مشو به نیکوئی دشمن زیرا که دشمن آب را
مانند چند انکه او را باتش گرم کنی هم از فرونشاندن آتش باز نایستد- ۳۹۰-
مصاحبت و دوستی مکن با کسیکه نگهدار عیب هاے ترا و فراموش کند
کردارهاے نیک ترا- ۳۹۱- کوچک مدان و بے اهمیت مشمار رائے مسکین
مصیب را که شخص حقیر داده باشد- ۳۹۲- مصاحبت مکن با مردم روزگار
چه اگر فقیر شدی بر تو بلندی میجویند و اگر صاحب ثروت شدی از حسد میرند.
۳۹۳- بنده دیگران مباش چه خدا ترا آزاد قرار داده- ۳۹۴- فراوان
دوست مگیر از مردم دنیا چه از معاشرت ایشان عاجز مانی و با تو دشمن شوند
همانا مثل ایشان مثل آتش است چون بسیار شود بسوزاند و چون اندک
باشد سود رساند- ۳۹۵- حیا مکن از عطا کردن چیز اندک چه عطا نکردن
کمتر از آن ست- ۳۹۶- دلالت می کند بر زوال دولت چهار چیز ضایع
داشتن اصول امور و متمسک شدن باجزاے فروع و مقدم داشتن
اراذل برا عالی و موخر داشتن افاضل از ادانی-

باب نہم در قصص و تواریخ

الف لیلہ

اما بعد پوشیدہ نماناد کہ حکیمان را رسم و آئین چنین است کہ گاہے برسم
افسانہ سخن گویند و گاہے از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصود ازان
ہمہ پند گرفتن و حکمت آموختن ست، ولی این حیلت بکار برند کہ عامہ
طباع را بگفت ایشان رغبت افتد و بہر افسانہ بخوانند و بآسانی یاد گیرد
پس ازان دران تامل کردہ بذخائر نفیسۂ حکمت و گنجہاے رائگان تجربت
دست یابند چنانکہ قدوة الادبا و زبدة الحکما مؤلف کتاب الف لیلہ
و لیلہ نیز بدین نمط سخن راندہ و عجائبے چند از احوال پیشینیان و غرائبے
بعنوانِ افسانہ از زبان جانوران یاد کردہ و اشعار نغز و لطائف نیکو
ایراد نمودہ کہ مطالبش ندمارا بکار آید و اشعارش اُبادا بلاغت
افزاید و بدان سبب خاص و عام بخوانندش و بشنودنش رغبتے تمام دارند
اما چون فہم لغت عرب، بارباب فضل و ادب اختصاص داشت و
تازیانِ دولت پادشاہ دشمن مال، و عہد سلطنت سلطانِ بلند اقبال خدیو
کشورگیر خسرو پاک ضمیر، خداوند تاج و تیغ بخشندۂ بیدریغ روان

مروت و کرم، پاشندهٔ دینار و درم، امید احرار، سایهٔ کردگار شهنشاه بلند
اختر پناه دین پیغمبر، سر شاهان، ناصر الدین شاه غازی۔ خسرو دنیا
خلد الله ملکه کسی ترجمه فارسی این کتاب بلاغت نصاب نه پرداخته بود
که همه کس بهره یاب توانند شد۔

بنابراین، عموی بلند اختر پادشاه، امید رعیت و سپاه، شاهزادهٔ
داد گستر، پرورندهٔ ارباب هنر دهندهٔ همت بخشندهٔ بے منت، حامی
شریعت، ماحی بدعت، صاحب اختیار کل مملکت آذربائیجان بهمن میرزا
بهین فرزند ولیعهد مغفور نائب السلطنة العلیه عباس میرزا ابن السلطان
فتح علی شاه قاجار خلد الله ملکه و نور الله مضجعه آنکه با علی حضرت شهریاری
از یک صدف دو رخشندهٔ گوهر و از یک برج شرف دو تابندهٔ اختر اند

آنکه با اختر گیتی زد و سو هم گهر است — مایهٔ مجد و نوازندهٔ اهل هنر است
بادشهزادهٔ عادل عضد دولت و دین — که پسندیده خصالت و ستوده سیر است

بندهٔ معتمد عبد اللطیف الطسوجی التبریزی را به پیشگاه خلائق پناه خواسته
بودند که این نسخهٔ بدیع را از تازی بپارسی که خوشترین لغاتست بیارد
و افصح الشعرا و ابلغ الفصحا ملک الکلام میرزا سروش را فرمودند که بجای
اشعار عربیه شعر فارسی از کتب شعرا، مناسب همان مقام بنویسد و
هر شعری که بقصه منوط و بحکایتی مربوط باشد مضمون آنرا خود انشا نماید

بندگان آستان امتثالاً لامره العالی و انقیاداً لحکمته المتعالی ترجمهٔ جلد اوّل
را باتمام رسانیده بجلد دوم شروع نمودیم امید که آن از فر عنایت پادشاهزادهٔ
بلند اقبال سمت انجام پذیرد۔ چون شهرزاد دختر وزیر پانصد و سی و شش
شب را تمام کرد و حکایت حاسب را بانجام رسانیده گفت اے ملک
جوان بخت این حکایت عجیب تر از حکایت سندباد نیست ملک شهریار گفت
چه گونه است حکایت سندباد، شهرزاد گفت چنین گویند که در عهد خلافت هارون الرشید
در شهر بغداد مردے بود بیچیز و پریشان حال سندباد حمالش می گفتند و پیوسته
بارہاے گران می برد و از مزد حمالی روزی میخورد، اتفاقاً روزے از روزہا که
از تاب آفتاب آهن می گداخت و از گرمی هوا جگر حربا می سوخت سندباد پشته
گران بر داشته میرفت تا اینکه بدر خانه بازرگانے رسید که آب زده و رفته
بودند هواے داشت چون هواے بهشت و در پهلوے خانه مصطبهٔ بود
بزرگ بار بر آن مصطبه گذاشت که لختے برآساید، چون قصه بدینجا رسید بامداد
رسید، شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و هشتم بر آمد

گفت اے ملک جوان بخت سندباد حمال از بهر راحت بار بر آن مصطبه
گذاشت، نسیمی معطر برو بے وزید، از آن نسیم خوش وقت شده در کنار مصطبه

نشست و در آنخانه نغمه و آوازهای خوش نشاط انگیز والحان گلرخان
نغمه سنج آمد، بنشاط اندر شد، در حال برخاسته بخانه درون رفت درمیان
خانه باغی دید بزرگ و دران باغ غلامان و خادمان و همه گونه اسباب عیش
و بزرگی آماده یافت، و رائحهٔ طعام خوشبو بمشامش آمد آنگاه سر بر آسمان کرد
وگفت ای پروردگار و آفریدگار و ای روزی دهنده جانوران از همه
گناهان طلب آمرزش و از تمامت عیوب بسوی تو باز میگردم که کسی را
در حکم تو اعتراض نیست و از کردهٔ تو سوال نتوان کرد، توئی آن ذات پاک که
هر کس را خواهی بی نیاز کنی و هر کرا خواهی محتاج کنی، یکی را عزت دهی و بر یکی
قید مذلت نهی، ترا سلطنت قوی و تدبیر شکوست هر که خواهی روزی
بسیار و نعمت بیشمار دهی چنانکه خداوند این خانه را راحت بی پایان و نعمت
فراوان داده که از هوای خوب و مطعوم و مشروب گوارا لذت برد تمام
عیش او در غایت انتظام و بندگان خود را بهر که هر چه سزا دید آن داده
یکی در عیش و طرب است و یکی در رنج و تعب - یکی را بخت پیروز است
و یکی چون من تیره روز پس ازان این ابیات برخواند ابیات -

چه گویم ازین گنبد تیز گرد	که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را دهی تاج شاهی دهد	یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را دهد توشه از شهد و شیر	بپوشد به دیبا و خز و حریر

چنین ست کردار گردنده دهر   نگه کن کزو چیست یابی تو بهر

چون حمال ابیات بانجام رسانید، خواست بار برداشته روان شود، ناگاه پسری خردسال و نیکو رو و زیبا قد و پرنیان پوش، از خانه بدر آمده و آستین حمال گرفته با و گفت، بخانه اندر آئی که خواجه ام ترا میخواهد. حمال دید که از گفته پسر سر نتوان پیچیده جز رفتن نیز دخواهد گزیری نیست، در حال بار در دهلیز خانه بدربان سپرده خود با همان پسر بخانه اندر آمد. خانهٔ دید که بناے او از شادروان ریخته و هواے او با طرب آمیخته است و در آنجا بزمے یافت خرم، و مجلسی خوشتر از باغ ارم، که برادران صفا و خلان وفا، دران مجلس نشسته و بحدیث در پیوسته اند و از همه گونه نقل و میوه و گل و ریحان، و خوردنیهاے لذیذ و بادهٔ صافی انگوری فرو چیده اند، و آلات سماع و طرب، از چنگ و عود و نایے و دف، کنیزان خوبرو را در کف ست، و هر کدام در مقام خویشتن بترتیب نیکو و آئین خوش صف کشیده اند.

و در صدر مجلس مردی بود محترم که آثار بزرگی درو پدید و موے سیاهش سفید گشته بود ولیکن خوش صورت و نیکو منظر و خداوند هیبت و وقار و عزت و افتخار بود. سندباد حمال از مشاهده آن حالت مبهوت شد و با خود گفت این بقعهٔ خوش از بقعهاے جنان ست و یا خانهٔ یکے از پادشاهان ست آنگاه در غایت ادب پیش رفته مجلسیان را سلام داد و ایشان را دعا گفته

زمین ببوسید و سر بزیر انداخته بایستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد حمال چون در پیش حاضران سر بزیر
انداخته بایستاد، خداوند مجلس او را به نشستن دستور داد و نزدیک خود خوانده
او را خوش آمد گفت از بهر دلجوئی او با وی سخن آغاز کرده همی پرسید تا اینکه
سفره خوردنیها حاضر آوردند سندباد حمال پیش آمده نام خدا بزبان برده
بقدر کفایت خوردنی بخورده، دست بسته شکر نعمت بجا آورد، آنگاه خداوند
مجلس گفت نام تو چیست و چه صنعت داری سندباد حمال گفت ای خواجه
نام من سندباد حمال است که بار مردم بدوش کشم و مزد گرفته صرف زندگانی کنم
خداوند خانه تبسمی کرده با وگفت ای حمال بدانکه با من همنامی و مرا سندباد
بحری نام است ولیکن ای حمال قصد من اینست که ابیاتی را که بر در خانه میخواندی
باز بخوانی تا من بشنوم حمال شرم کرده با سندباد بحری گفت بخدا سوگندت
میدهم که بر من مگیر از آنکه رنج و مشقت و بی چیزی، آدمی را بیخرد و بی ادب
گرداند سندباد بحری گفت که شرم مدار که برادر منی و ابیات فرو خوان که
مرا از آن ابیات بسی خوش آمد چون سندباد حمال میل او را بشنیدن ابیات دانسته ابیات

بخواند و سندباد بحری از شنیدن آنها در طرب شد و به حمال گفت مرا قصه
ایست عجیب که میخواهم ترا از آن با خبر کنم و تمامت ماجرا را که پیش از این
نیکبختی و توانگری با من رفته بود باز گویم بدانکه من این سعادت نیافتم مگر پس از رنج
هائے سخت و مهر انگیز بسے رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام و در هر سفر مرا حکایتے
ست غریب رو داده که از شنیدن آنها عقول حیران شود ولیکن بدانکه از قضا
و قدر گزیر نباشد اما حکایت نخستین که در سفر نخست اتفاق افتاد اینست مرا پدرے
بود از بازرگانان، چون او سپرے شد من دست بمال نهادم و در خوردن و
نوشیدن صرف کردم و گمان من این بود که مرا مال پائیدار خواهد بود و پیوسته
بدین حالت بودم، وقتے که بعقل خود باز گشتم دیدم که مال از دست من
بیرون رفته عالم دگرگون گشته از این حالت به ملامت اندر شده، انجام
کار هراس کردم و حکایت سلیمان که شنیده بودم بخاطر آوردم که فرموده بود که
سه چیز از سه چیز بهتر است، روز مرگ از روز ولادت و سگ زنده از شیر مرده
و قبر از قصر پس از آن برخاسته آنچه از مال و عقار باقی مانده بود بفروختم و سه هزار
درم جمع آوردم و بخاطرم گذشت شهرهاے دور سفر کنم و گفته شاعرم یاد آمد

اشعار

قدر مردم سفر پدید کند — خانه خویش مرد را بند است
گر ببنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چند است

پس دران هنگام وا من همت استوار کردم و بضاعت تجارت خریده بشهر
بصره روان شدم و از آنجا با جمعی از بازرگان بکشتی نشسته و شبان روز بدریا
همی رفتیم و از جزیره بجزیره همی رفتیم و از دریا بدریا همی گذشتیم بهر مکانی که
رسیدم می خریدم و می فروختم تا اینکه بجزیره رسیدم که باغی بود از باغ های
بهشت، ناخدا کشتی بکنار جزیره راند، هر کس که بکشتی بودند بجزیره در
آمدند. و کانونها ساخته بیفروختند، و هر یک بشغلی جداگانه مشغول گشتند
یکی طبخ میکرد و یکی جامه می شست و یکی تفرج میکرد، من از جملهٔ تفرج
کنندگان بودم

الغرض. اهل کشتی بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول بودند ناگاه ناخدا
در کنار جزیره بایستاده با آواز بلند، بانگ برزد که ای ساکنان کشتی و ای
طالبان نجات، بشتابید و بکشتی اندر آئید و آنچه مال و زر دارید جای
گذاشته جانهای خویش را نجات دهید و خویش را از هلاک برهانید که این
نه جزیره است بلکه ماهی ست بزرگ که از آب بیرون آمده و ریگها جمع
برو شده و درختان برو رسته مانند جزیره گشته چون شما آتش بیفروختید و گرمی
به او اثر کرد همین ساعت از جای جنبیده شما را بدریا برد و همگی غرق خواهید شد
اکنون بسرعت برخیزید و خویش را از هلاک برهانید، چون قصه بدینجا رسید
و بامداد شد شهرزاد لب از گفتار فرو بست۔

چون شب پانصد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ناخدا چون نخست بلند بود
بانگ زد همه هراسان شدند و کالا و نهاد اسباب بر جا گذاشته بسوی کشتی شتافتند پاره
از ایشان بکشتی و پاره نرسیده بودند که جزیره بجنبش در آمد و بقعر دریا فرو رفت
و هر چه در آن جزیره بود در دریا غرق گشت من نیز از آنان بودم که غرق شدند
خدا مرا خلاص کرد و تخته چوبین مرا پیش آمد من بر آن تخته نشستم چون از پایان
گذشتن دشوار بود ناچار با شدت و کالان آب را بپای خویش همی بردم و شنا
همی کردم اما ناخدا بادبان کشتی افراشت و با کسانیکه در کشتی بر آمده بودند
روان شد غرق شدگان را نگاهی نکرد، آنگاه من هلاک را یقین کردم
و از زندگی نومید شدم پس از ساعتی شب در آمد و همه شب بر روی تخته
در میان موجها بسر بردم.

و یک شب و یک روز دیگر بهمان حالت بودم، که باد مراد یاری کرد و نشیمن
کردم، که درختان آن جزیره بسوی دریا آویخته بودند من شاخی از آن درختان
گرفتم و بدرخت بر شدم و از آنجا بجزیره فرود آمدم گوشت پاهای خود را
دیدم که ماهیان خورده اند و زخم کرده اند ولی من از هراسی که داشتم ندانستم
پس مانند مردگان در جزیره بیفتادم و تا سه روز دیگر بهمان حالت بودم چون آفتاب

تا بیخود آمده پاهاے خود را دیدم آماس کرده گاهی بدستها و گاهی بزانوها
این سو آن سو رفته از میوهاے جزیره می خوردم و از چشمه هاے آنجا مینوشیدم
تا اینکه ناتوانی من با توانائی بدل شد عصاے از درختان جزیره ساخته و بکف
گرفته و بر وے تکیه کرده در اطراف جزیره میگشتم و از دور یکے سیاهی پدید شد
گمان کردم که از وحشیان و جانوران دریاست درحال بسوے او رفتم دیدم
اسپے ست بزرگ در کنار جزیره بسته اند چون با وے نزدیک شدم شیهه بلند زد
ناگاه مردی از زیر زمین برآمده از پے من روان شد و بانگ بر من زد
گفت کیستی و از کجائی؟ و سبب آمدن تو بدین مکان چیست؟ گفتم
بدانکه من مردیم غریب با جمعی از یاران خود غرق شدم خداے تعالی تخته پاره
بمن برسانید بران تخته نشستم او مرا در روے آب همی آورد تا بدین
جزیره رسانید آن مرد چون سخن مرا شنید آستین مرا بگرفت و گفت با من بیا
من با وے رفتم مرا به سردابے که در زمین بود برد و مرا در صدر مجلس آنجا نشانید
خوردنی بیاورد و من بقدر کفایت بخوردم پس ماجراے من پرسید من تمامت ماجرا
خود را با وے گفتم — از قصهٔ من در عجب شد گفتم اے خواجه ترا بخدا سوگند میدهم کنون
بمن باز گو که تو کیستی و درین مکان بهر چه نشسته و این اسپ در کنار دریا بهر چه
بسته؟ آن مرد گفت بدانکه ما جماعتے هستیم در اطراف این جزیره پراگنده ایم و با خداوند
هاے رمهاے مهرجان هستیم و همه اسپهاے ملک در زیر دست ماست و هر ماه [illegible]

خیلها را به بیرون خشکی آورده و خود در زیر زمین پنهان شوم آنگاه اسپهای دریا
بیرون آیند و آن مادیانها را بینند چون مادیانها را بجهند پس از آن می‌خواهند که
آن مادیانها را بدریا برند مادیانها را بسبب قیدی که در تن دارند نتوانند برد آنگاه
اسپها از شدت مادیانها شیهه برآورند منهم در حال از سرداب بیرون رفته بانگ بر اسپها
زنم ایشان ترسان گردند از مادیانها دور شوند و بدریا فرو روند و آن مادیانها از اسپهای
دریائی آبستن میگردند و هر چه از ایشان زاید مادیانه یا اسپ بقیمت گران فروخته
میشوند و امروز هنگام آمدن اسپان دریاست و اگر خدا بخواهد ترا ببرده
بسلطان ملک مهرجان برم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب فرو
بست

چون شب پانصد و سی و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خداوند را سپاس باد بحری گفت ترا ای سید
بملک مهرجان برم تا شهر را تفرج کنی و بدانکه اگر با ما جمع نیامدی میمردی و
لیکن من ترا سبب زندگانی شدم تا بشهر خود باز گردی من ترا همراه با
کردم و گفتگو اندر بودیم که ناگهان اسپان دریائی از دریا بدر آمدند و فریاد زده
بمادیانها بجستند چون از کار خود فارغ شدند خواستند مادیانها را با خود بسوی دریا
برند نتوانستند آنگاه لگد زدند و بانگ برآوردند اسپبان چوگانی و طبلی بدست گرفته از سرداب
بیرون شتافت و چوگان بر طبل زد و یاران خود را آواز بداد و در حال یاران تا
[illegible]

باتیرها پدر آمدند و فریاد می زدند که اسپ دریائی از ایشان برمیدند و بدریا رفتند
آن مردانکی نشسته بودند ناگاه یاران او بیامدند و هر یکے از ایشان افسار اسپی
در دست داشتند۔ چون مرا نزد او دیدند از حالت من جویا شدند من حکایت
خود را با ایشان نیز گفتم ایشان سفره بگستردند خوردنی خوردیم آنگاه برخاستند سوار شدند
و مرا نیز بر اسپے نشاندند شبان روز همه رفتیم تا بشهر ملک مهرجان رسیدیم ایشان
بنزدیک ملک رفته قصه مرا باو باز گفتند ملک مرا بخواست من پیش رفته او را
سلام دادم او رد سلام کرد و مرا تحسین گفت و ماجرائے من پرسید من تمامیت
سرگذشت خود بیان کردم از حادثهٔ من عجب آمدش بمن گفت اے فرزند
بخدا سوگند که ترا این اجل نرسیده است که ازین سختیها خلاص یافته و لیکن
الحمد لله علی السلامته آنگاه مرا بنواخت و بزرگی بندر و نویسندگی او را بمن
سپرد من در خدمت او ایستادم و او نیکوئیها بمن میکرد، و دیرگاهے در نزد او
بودم و هر کس که بساحل میرسید من از ساکنان کشتی بغداد جویا می شدم۔
که شاید مرا خبر دهد که بسوے بغداد روم، ولی کس از بغداد نشان نمی داد و هیچ
بازرگان او را نمی شناخت من از بیکاری در حیرت بودم و از طول غربت
تنگدل شدم و پیوسته درین حالت بسر می بردم تا اینکه روزی از روزها نزد ملک
مهرجان۔ رفته در پیش او جماعتے از هنود دیدم ایشان را سلام دادم ایشان
رد سلام کردند و مرا خوش آمد گفتند و از شهر من پرسیدند چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لب فروبست۔

چون شب پانصد و چهل برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری بایاران مجلس گفت من نیز از بلید
هنود جویا شدم ایشان بمن نمودند که اجناس مختلفه هستند که یکی ستم شمردوا
دارند و پاره براهمه همی گفتند. و ایشان طائفه بودند که هرگز شراب نمی نوشیدند
ولی ایشان اصحاب عیش و نشاط و لهو و طرب بودند و مرا آگاه کردند که هنود
هفتاد و دو فرقه هستند و در ممالکت ملک مهرجان جزیره کاهلش می گفتند که
دران جزیره همه شب آواز دفها و طبلها شنیده میشد ولی مجلس در انجا ندیده بود. و دران
دریا ماهی دیدم که طول او دویست ذراع بود و ماهی دیگر در انجا دیدم که روی
درشت مانند روی بوم و دران سفر عجائب و غرائب بسیار دیدم که اگر پاره از
آنها را شرح دهم سخن دراز کشد الغرض پیوسته من دران جزیرها می گشتم تا اینکه
روزی از روزها در کنار دریا بعادت معهود ایستاده بودم که ناگاه یکی کشتی بزرگ
پدید شد که بازرگانان بسیار دران کشتی بودند۔ چون کشتی به بندر رسید ناخدا بادبان
فروپیچید و طناب در ساحل محکم بست و اهل کشتی هرچه بضاعت در کشتی داشتند
بیرون آورده من یک یک را می نوشتم انگاه از ناخدا پرسیدم که چیزی در کشتی
مانده یا نه گفت آری ای خواجه پاره بضاعتها بکشتی اندر مانده ولیکن خداوند

آنها در یکی از جزائر غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد ما بودیعت مانده قصد
ما این ست که آنها را فروخته وجه آن را در شهر بغداد به فرزندان و پیوندان او
برسانیم من به ناخدا گفتم نام خداوند بضاعت چه بود گفت سندباد بحری نام
داشت که در دریا غرق شد چون من سخن ناخدا شنیده بدقت نظر کردم او را
بشناختم و فریادی بلند برآورده بدو گفتم ای ناخدا بدان که خداوند بضاعت
منم و مرا نام سندباد بحری ست که با جمعی از یاران به جزیره در آمدیم چون ماهی که
ما بر روی او بودیم بجنبش آمد تو بانگ بر ما زدی هر کس توانست بار کرد
و بازگشت و هر کس نتوانست غرق شد من نیز از غرق شدگان بودم ولیکن
خدای تعالی بوسیله مرا با خادمان ملک مهرجان آورده ایشان مرا بدین
شهر آوردند و من در خدمت او بایستادم او مرا بزرگی و نویسندگی بندر بداد
اکنون مرا در نزد او مستخدمست پذیرفته و این بضاعت که در کشتی ست از
منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار فرو بست۔

چون شب پانصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون سندباد بحری این بگفت ناخدا گفت
سبحان الله از برای هیچکس امانت نمانده سندباد گفت که من بدو گفتم ای
ناخدا این سخن را سبب چیست که من قصه خود بتو گفتم ناخدا گفت چون شنیدی

که من گفتم بضاعت است و خداوند او غرق گردیده اکنون میخواهی آن مال را
غصب کنی و آن مال ترا حرام است که من بچشم خود دیدم که خداوند این مال
با جمعی از یاران خود غرق شد، تو چه گونه دعوی میکنی که خداوند بضاعتها من بودم گفتم ای
ناخدا قصهٔ من بشنو و سخنان بگوش دار تا راستی بتو آشکار گردد که دروغ شیوهٔ منافقانست
پس از آن با ناخدا تمامت سرگذشت خود را از وقتی که از بغداد در آمده بودیم تا بدان روز
که به جزیره رسیدیم و سخنانیکه میان من و او گذشته بود بیان کردم در آن
هنگام تاجران و بازرگانانی که در کشتی، یار من بودند راستی سخنم را بدانستند
و مرا بشناختند و بسلامت تهنیت گفتند و همگی سوگند یاد کردند که باور نداشتیم
که تو از هلاک خلاص شوی و از غرق دریا نجات یابی ولی خدای تعالی عمری
تازه بتو ارزانی داشته پس از آن ایشان بضاعتها از کشتی بدر آوردند نام من
بر آنها نوشته یافتند و هیچ چیز از آن کم نشده بود که در حال برخاستم آنها را بگشودم
و چیزهای گران قیمت به هدیهٔ ملک بر داشته با جمعی از اهل کشتی نزد ملک
رفتم ملک را آگاه کردم که این کشتی همانست که در وی بودم و بضاعت من که
در کشتی مانده بود بی کسر و نقصان بدست من آمده و این هدیه از جمله آن
بضاعت است .

ملک از این سخن در شگفت ماند و راستی سخنانم بر ملک آشکار شده بر اکرام
من بیفزود و چیزهای بسیار در مقابل هدیه من بخشود آنگاه هر چه داشتم فروختم

و بضاعت بسیار از متاع ہاے آن شہر بخریدیم، در زمانیکہ بازرگانان قصد سفر
کردند من نیز بضاعتہاے خود را در کشتی نہادم و بہ نزد ملک رفتہ شکر و احسان
او را بجا آوردم پس ازان سفر را دستوری خواستیم، ملک جواز سفر داد و مالی
بسیار بمن بذل کردہ یکدیگر را وداع گفتہ بکشتی در آمدم و باذن خدا سفر کردم
قضا یار کرد پس از چند روز بشہر بصرہ برسیدم ربانی اندک در انجام قیام
کردم و از نزدیک شدن بشہر خویش شاد بودم پس ازان سوی بغداد روان
شدم چون بہ بغداد رسیدم بضاعت بے پایان و مال بسیار را با خود داشتم از کشتی
بدر آمدہ بخانہ خود رفتم ہمہ فرزندان و پیوندان و یاران من جمع شدند و بہ لقاے من
شادمان شدند پس ازان بندگان و کنیزان خریدہ خادمان و غلامان ترتیب
ہم و خانقاہ و کاروانسراے و باغہا زیادہ از تخمین سرشت کردم و بمعاشرت
یاد وستان و بموافقت نشستم و ہمہ رنجہا و مشقتہا کہ در غربت بردہ بودم
فراموش کردم و بیم و ہراس کہ در سفر روی دادہ بود ہمگی از خاطر من برفت
و بعیش و نوش بسر می بردم و پیوستہ و ریخالت بودم، این سرگشت سفر
نخستین من بود انشاء اللہ تعالی فردا حکایت سفر دوم از سفرہاے
ہفتگانہ حدیث خواہم کرد پس سندباد بحری سندباد حمال را ضیافت کردہ یکصد
مثقال زر سرخ برسم عطیت بہ سندباد حمال بداد۔ زرہا گرفتہ ثناخوان از
انجا بازگشت و آن شب را در منزل خود بخفت چون بامداد شد برخاستہ

بخانهٔ سندباد بحری بیامد چون نزد او حاضر شد او را گرامی داشت و بخود
نزدیک تر بنشاند چون بقیه یاران حاضر شدند خوردنی بخوردند و نوشیدنی از بهر
ایشان بیاوردند پس از خوردن و نوشیدن سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و
گفت ای برادران بدانید که من بد انسان که روز گذشته به جهت شما حدیث
کردم در عیش و نشاط بی اندازه بسر می بردم چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب فروبست ۔

چون شب پانصد و چهل و دو برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری گفت که من در غایت خوشی وقت
بودم تا اینکه روزی از روزها بخاطرم گذشت که به شهرهای دیگر سفر کنم و
شهرها و جزیره ها تفرج کنم و اسباب معیشت کنم آنگاه سفر را آماده گشته
مالی بسیار بیرون آوردم و بضاعت نیکو و بسته خریده بار بستم و بساحل آمده کشتی
بزرگ که بادبانهای حریر و مردان دلیر و اسلحهٔ شایان داشت پدید کردم
در آنجا مکانی کرایه کرده بارها بردو نهادم و با جمعی از بازرگانان بکشتی نشسته
و همانروز سفر کردم و باد مراد وزیدن گرفت از دریا بدریائی و از جزیره بجزیره
میرفتیم و در هر مکانی که کشتی لنگر می انداختند بازرگانان و توانگران بیع
و شرا کنندگان پیش می آمدند میخریدم و میفروختم ۔

تا اینکه قضا و قدر ما را بجزیرهٔ بزرگ رسانید که درختان بسیار و میوه‌های
آبدار و شگوفه‌های الوان و مرغان خوش الحان و چشمه‌های روان داشت
ولیکن در آنجا دیاری نبود پس ناخدا کشتی در آنجا بداشت بازرگان و اهل کشتی
بجزیره در آمدند و بتفرج مشغول شدند من نیز با کسانیکه از کشتی بدر آمده
بودند بجزیره در آمده در کنار چشمهٔ صاف روان نشسته خوردنی که با خود داشتم
بخوردم و نسیم معطر بمن وزید آنگاه مرا در ربود من راحت یافتم و از آن نسیم
خوشبو و رائحه و نیکو لذت بردم وقتیکه برخاستم در آن مکان کس از ایشان
نیافتم و از کشتی و اهل کشتی اثری بر جای نبود بسی محزون شدم و نزدیک شد
که زهره ام از غایت اندوه بشکافد و با من چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود
تنها در آن جزیره بماندم و از زندگی نومید شدم با خود گفتم اگر در سفر نخستین
کسی یافتم که مرا به آبادی رساند هیهات که این بار کسی پیدا شود - پس از آن
گریان شدم و بخویش توجه میکردم و خود را ملامت میگفتم و از سفر کردن خود
پشیمان بودم که چرا چنان راحت و شادی را که داشتم بگذاشتم [illegible] دوباره
محنت و غربت بگزیدم حالانکه مرا بچیزی حاجت نبود و الغرض آن رنجها که در
سفر نخستین برده بودم بخاطر آورده از بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا
پشیمان شده بودم - از غایت ملال [illegible]
[illegible]

واز انجا بچپ وراست نظر کردم جز آب واسمان ودرخت چیزی نمی دیدم
چون خوب نظر کردم درجزیره چیز سفید وبزرگی دیدم از درخت بزیر آمده
بدان سو رفتم چون بدو رسیدم دیدم که قبهٔ ایست گرد وبزرگ ودور گشتم وری
از برای رفتن نیافتم پس نرم ولغزنده بود بالا از او رفتن نتوانستم و دور او را
پیمودم پنجاه گام بود در فکر حیلتی بودم که براو داخل شوم حیله نیافتم ناگاه
آفتاب از چشم من ناپدید شد وهوا تاریک شد گمان کردم ابری پیش آفتاب
بگرفت سر برداشته خوب نظر کردم پرندهٔ بزرگ جثه عریض الاجنحه دیدم که در
هوا می پرید و آفتاب بسبب او ناپدید بود از ان پرنده بیشتر در عجب شدم
آنگاه حکایتی مرا بخاطر آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از
داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهل و سه بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری گفته است که چون مرا ان
پرنده که در جزیره بود بشب آمد حکایتی بخاطر آوردم که در زمان گذشته از
سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پاره از جزایر پرنده بزرگی هست
که آنرا رخ گویند که دانه نخورد و بچه گوشت پیل طعمه دهد پس دانستم که آن
قبهٔ سفید تخمی از تخمهای رخ است از ان پرنده در عجب بودم

در آفریده پروردگار بحیرت مانده خداے تعالی را حمد و ثنا بکردم و چشم بران
پرنده داشتم که بسوے آن قبه فرود آمد و او را زیر پر گرفت و بخفت و دران هنگام
من برخاسته دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتابیدم و سر او بمیان
بسته و سر دیگر به پاے آن پرنده محکم بستم و با خود گفتم که شاید این مرا بشهری برساند
و به جاے که برد از نشستن درین مکان بهتر خواهد بود پس آن شب بیدار ماندم
از ترس آن که مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بردارد و چون فجر بدمید مرغ از روے
تخم برخاست و بانگی بلند بر آورده به هوا بلند شد و مرا نیز بلند کرد و چندان بالا رفت که
من گمان کردم که پرهاے او بآسمان می آید پس ازان فرود آمد و مرا فرود آورد تا آنکه
مرا به مکانی بلند برسانید من چون خویشتن را بر روے زمین دیدم بسرعت طنابی که بسته
خود را بگشودم و از و بسیار خوف داشتم و لیکن مرا نه دید و احساس نکرد و چون دستار از پا
او گشوده خلاص یافتم بکناری ایستاده بودم که آن مرغ چیزی به چنگال گرفته
پرید چون خوب دیدم مارے بود و از بزرگی آن مار در شگفت ماندم و بحیرت دران
مکانات بر رفتم خود را بر جاے بلند یافتم که در پاے او بادیه کوهی بود که کس قدرت
بالا رفتن آن نداشت من ازان پشیمان گشته خود را ملامت کردم که از جزیره بدر
آمدم کاش در همان جزیره بودم که خوردنی یافت می شد و آنجا ازین بهتر بود
سبحان الله از مصیبتی خلاص یافته به مصیبتی بزرگتر افتادم پس ازان برخاسته
دل قوی داشته و دران بادیه قدم می رفتم زمین آن بادیه را سنگ الماس

یافتم و دران بیابان مارها بودند که بنخیل همی مانستند و آن مارها از بیم رخ
در شبها آشکار می شدند و روزها پنهان می شوند و رخ را عادت این بود که آنها
را می ربود و پاره پاره میکرد سبب این کار معلوم نبود من دران بیابان ماندم و از کردهٔ
خود پشیمان بودم دران بیابان میرفتم و جاے که دران شب بسر برم نمی یافتم
لیکن بیم ازان مارها داشتم که بخویشتن نبودم غارے دران نزدیکی پدید شد بآن سو
رفته و دریچه یافتم از دریچه بغار اندر شدم و در آنجا سنگے بود بزرگ آن سنگ را
بجنبانیده در غار را بسنگ بگرفتم و خود دران غار بودم و با خود گفتم حمد خدا
را که بدین مکان آمده ایمن شدم چون روز برآید منتظر لطف الٰهی شوم پس ازان
به غار نگاه کرده مارے بزرگ دیدم که در صدر غار بر روے تخم خود خوابیده
تن من بلرزه درآمد کار خود با قضاء و قدر سپردم چون فجر پدید سنگ از در غار یکسو
کردم و بیرون آمدم و لے از غایت بیم مانند مست و بیهوش بودم و دران باد
حیران همی رفتم که ناگاه لاشهٔ بزرگی افتاده دیدم و در آنجا کسے نیافتم تفکریت
اندیشند م و حکایتے که از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم بخاطر آوردم که در کوه
الماس خطرهاے بزرگ است کسے بد انجا نتواند رفت ۔
و لیکن بازرگانان چون خواهند سنگ الماس پیدا آورند حیلتے سازند و گوسفندها
کشته پوست از وے بردارند و گوشت او را شرحه شرحه کنند و ازان کوه ببادیه
براندازند پس کشته گوسفند به سنگهاے الماس بچسپد سنگها بدو بچسپند ، آنگاه

پرندگان از رخ و کرکس بآن لاشه نشینند و آنرا بچنگال گرفته بفراز کوه برشوند
در حال با بزرگان پیوسته پرندگان آمده با بانگ بر آنها زنند و پرندگان
ازان لاشه دور شوند آنگاه سنگهای الماس را که بران لاشه چسپیده برچینند
و بشهرهای خویشتن برند و هیچکس بسنگ الماس نتواند رسید مگر باین حیلت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

انتخاب از نامهٔ خسروان

جمشید

نامش جم - و چون رویش مانند شید می درخشید جمشیدش گفتند. تهمورس را نبیره
بود و جمشید وی را برادر یا برادرزاده است پس از تهمورس خردمندان و
بزرگان پارس برا او گرد آمده اند و او را بشهریاریش نشانیدند پیروز
روزگار وی روز افزون بود - هرچه به نیکوکاری می فزود یزدان مهر
او را در دل مردمان بیشتر جای می داد - در جوانی مانند پیران کاردیده بود و پیمانه
اندیشه‌اش فزون و چنانچه از خرک تا رام گرد یکسره آبادان ساخت ویرانه‌های شهرا
پایه پایه شهر که تخت جمشیدش نامند - و هنوز برخی از آن ویرانه برپا است
و پیکرهای نگاشته‌اش برپا است جهانگردان که از دیار پارس گذر کرده اند

از دیدار آن تماشا شاد و شگفت اند۔ و نمونهٔ روش‌های نیکوی آنکنون در میان
مردم است۔ اینجا پدیدار است۔ و چنان می نماید که در آغاز جهان پیش از آنکه دیگران
هنرمند شوند پارسیان دانشور و هنرمند بوده اند۔ چون آفتاب در نخستین خانهٔ
بهار شد و روز و شب برابر گشت در آن کاخ نشست و زیردستان انبوه به
دادگستری خوشنود کرد۔ بر آنها زر و سیم افشاند۔ و خویش بکامرانی پرداخت۔ و
آن روز را نوروز نام نهاد۔ که هنوز پارسیان آن جشن را بر پا میدارند۔ فیثاغورث
یونانی در روزگار وے بود۔ ساز و آواز را برائے سرخوشی این شهریار نو
پدید آورد۔ گویند باده در روزگار این پادشاه پدید شد۔ چنین داستان کرده
اند که جمشید انگور را بسیار دوست می داشت۔ فرموده بود۔ در خمے انگور فراوان
ریختند تا در زمستان بخورد۔ چون سر او باز کردند انگور را دگرگون و آب آن
را چنان تلخ یافتند که شاه او را زهر پنداشت و بر پشت خم نوشت که زهر درین است۔ کنیزکے
که به رنج سر گرفتار و از زندگی بیزار بود برائے نابودی خویش در پنهانی بیاشامید
در خواب شد۔ پس از بیداری خود را از رنج رسته دید۔ شاه از سود آن آگاهی
یافته بنوشید۔ تا رفته رفته زهر گشته مانند آب روان آشامیده شد۔ شهریار
دیگر و کسے که پیرامونش بودند برائے شادمانی پیوسته از آن می نوشیدند۔ و
آن را شاه دارو نام نهادند۔ داستان جام جم هنوز بر زبانها است۔ مردم را
به چهار بخش کرد۔ ۱۔ دانشمندان۔ ۲۔ جنگیان ۳۔ برزگران۔ ۴۔ پیشه وران و

برای هر بخشی سرکاران گماشتی که روز بروز از کردار ایشان وی را آگاهی
دهند۔ اندازهٔ فرسنگ نیز از وی است۔ گویند پیش از جمشید گاه جنگ جز چوب
سنگ بکار برده نمی شد۔ آئین تیغ و نیزه از وی است۔ گستن و رشتن پنبه و
ساختن جامه و رنگارنگ کردن آن را بمردمان آموخت شناوری و فرورفتن
در آب و بیرون آوردن۔ مروارید نیز از وی است۔ همه نویسندگان برآنند که یزدان
پرستی را از دست بداده و خود را خدا خواند۔ پارسیان را چنین گمانی نیست۔
گویند جمشید پیمبرے فرزانه از مردم زیردست خویش پیمان خواست که پیرامون
گناه نگردند تا خدا بیماری و رنج مرگ را از آنها بردارد۔ مردم چندے
بر سر پیمان خود بودند۔ سرانجام پیمان شکسته بگناهکاری کوشیدند۔ یزدان برای
گوشمال مردم جمشید نیکو کار را از میان ایشان برد و ضحاک ستمگار را بر ایشان
برانگیخت تا خون آنها بریخت۔ گویند هفت صد سال پادشاهی کرد۔ راستی این
سخن را یزدان می داند۔ نویسندهٔ چهار چمن شارستان که از شهریاران و پیران
فارس گفتگو می کند بر آن است که جمشید همان پیمبرے است که تازیان
سلیمان دانند۔

۳۔ ضحاک

تازیان ضحاک بسیار خنده را گویند۔ چون لب بالایش شگافته و دندانهایش

نمایان بود برای چاپلوسی مردم او را ضحاک نامیده‌اند۔ و پارسیان گویند که نامش
بیوراسپ بوده۔ و بیوراسپش نیز می نامند از آن رو که پیش از پادشاهی ده هزار اسپ
داشته۔ و بیور بزبان دری ده هزار را گویند۔ و آنکه نیز گفته اند که آک بپارسی
کردار ناپسند است۔ وی را چون ده کردار ناشایسته بود و آکش گفتند۔ نارسائیهایش
او چنین است ۱- کوتاه اندامی ۲- پرخوابی ۳- بدزبانی ۴- بیدادگری ۵-
خودپسندی ۶- کلّه پرباد ۷- درشت پیکر ۸- بی‌شرم ۹- شتاب زده -
۱۰- دروغگو۔ پور علوان و برادرزادهٔ عاد است۔ که به فرمان وی پوران کرد
ایران آمدند۔ گویند هزار سال پادشاهی کرد گروهی برآنند که خواهرزادهٔ جمشید
و پور مرداس است۔ بیدادگری و نام زشتش هنوز در داستان است۔ تازیانه
زدن و بدار کشیدن از وست با هر که خشم آورد۔ وی پرستش خویش پیچید
پس از هفت صد سال ستمگاری دو پر آمدگی که مانند دو مار بر دو شانهٔ وی
پدیدار شد۔ چنانچه از رنج آنها دمی نیاسود۔ پزشکان این رنج را به مغز
سر مردمان چاره جستند۔ همه روزه دو تن پیش از آن چه از بیدادگری می کشتند
می گرفت۔ و بدار وی رنج خویش بکار می برد۔ گویند او را دو خوان سالار بود
کرمائیل و ارمائیل از آن دو تن یکی را رهائی می دادند۔ و رهائی یافتگان
تا روزگار فریدون در کوه و هامون پوشیده می داشتند۔ و برخی برآنند که
دشت نشینان از نژاد آنانند۔ سی صد سال روزگار اینچنین گذراندند۔ سرانجام کاوه

آهنگر بداد خواهی خون پسران خویش کمر بست و پوست پارهٔ آهنگری را بر سر
چوب کرده مردم را بر ضحاک بشورانید۔ و او را از زندگی نومید ساخت۔ و
فریدون از نژاد جمشید را بشاهی نشاند۔ پس ازان فریدون آن پوست پاره
را از گوهرهای گران بها زیور کرد۔ و پادشاهان پارس آن را در جنگها خجسته
شمرده با سپاه خویش همراه می کردند۔ تا روزگار یزدگرد شهریار که تازی ها بر
پارس دست یافتند آن پوست را چاک چاک آوردند و سنگهای آن را به سپاهیان
بخش نمودند و گفتند هرکس از پوست پاره آهنگران یاری جوید باید کشته
شود و نشاید جز از یزدان پاک یاری خواست۔

٣- فریدون

از نژاد جمشید پدرانش از بیداد ضحاک گریخته در میان شبانان مازندران زندگانی
می کردند۔ به نیروی یزدان و یاری کاوه ضحاک را در چاه سار کوه دماوند
در بند کرد۔ و بر تخت پادشاهی بنشست و بخواهش ایرانیان آهنگ
تازی کرد۔ و بر کشور ایشان دست یافت۔ ازان پس بهر جا که آبادان بود
روی آورد۔ و پیروزمند گشت۔ بیشتر آبادانی جهان را در زیر فرمان آورد
آن روز را که بر ضحاک دست یافت مهرگان نام نهاد۔ بنیاد پادزهر
کشنده از دست نوشیدن و برای زهر باد و گزندگان بساخت۔ شهر پادیان

در روزگار او کشیدند. که استر پدید شد. سالها مردمان بدهش او دل خوش بودند و باداوگری وے در بستر آسایش می غنودند. پس بران شد که کشور خویش به پسرانش بخش نماید. و خود به بندگی پروردگار بپردازد. باختر با سلم داد. خاور به تور سپرد. و میانِ این دو بخش که پائے تخت و آبادتر بود به ایرج ارزانی داشت برائے آنکہ وے نیکوکار بود. دیگر مردمان نیز او را شایستهٔ خسروی می دانستند. گویند مادرِ سلم و تور دختر ضحاک بود و مادرِ ایرج از دُختر زادهاے تهمورس که از نژاد و ایران دخت می نامند. همین بر نیکی و بدی آنها گواه است. زیرا که بخردان دانند که پدر و مادر در نیکوکاری فرزندانشان اند. بیشترین مردمانِ بزرگوار پدر و مادرشان از خاندان بزرگ و پرهیزگار بوده اند.

این سخنان از ایرج است. مردن به از زندگی ست چون نیکوکار را تن زندان است و بدکار را نیز زندگی سودے ندارد زیرا هر چه بیشتر زید گناهش افزاید. با دوستان نیکی نیکو است. و بزرگوار آن است که با دشمنان نیز نیکوکاری کند و پادشاه آزمند بے نوائیست که هیچ چیز سیر نشود. فرمود از مردان گیتی در شگفت ام که توانگری از اندوخته دانند. با اینکه در بے نیازی است آسایش را در بسیارے جویند و در اندک است. بزرگواری از مردان چشم دارند و آن به نیکوکاری است. تندرستی را از تن آسانی دانند و از دادگری پادشاه است.

یارے سلم و تور با ایرج رشک بردند. و باهم یک دل شده وے را

باشند - و دل پدر را از مرگ فرزندش خستند - در همان روزگاران ایرج پسر
زاد فریدون او را منوچهر نام نهاد - پس از آموزگاری بجای خویش نشاند
و به کشندگان پدر را بجنگ آورد و از زندگانی نومید ساخت - گویند پادشاهی
فریدون پانصد سال بود - دانشمندان این روز این سخن باور ندارند - برخی
از داستان سرایان فرهنگ بر آنند که ضحاک هزار سال یا فریدون پانصد سال
پادشاهی کرد - باین نام خانوادهٔ آنها را نامند - پدر پدر ضحاک تاز و فریدون
نام بوده اند چنانچه در فرهنگستان مردان هر گروه را بنام همان خانواده می نامند
در همه روش نامه آورده فریدون نامه که به سلم و تور هنگام سرکشی آنها نوشت
این سخنان جای داشته - هر آنکه با پدر و مادر خویش نیکوئی کند از فرزندان
نیکوئی نه بیند - و آن که پاس بزرگواری آنها را ندارد از فرزندان خویش همان
بیند - هر کس به برادران دشمنی کند سزاوار برادری نیست - و انجام کار ستمگران
هنگامه است که خود بین شوند - و دیگران را هیچ نه شمرند - از سخنان ویست
چون روزگار کارنامهٔ کردار شما است بد و کردار نیکو یادگار گذاشت

۴ - منوچهر

منو بهشت را مانند و چهر روی را - چون بهشتی روی بود منوچهر نامیدند پس
برای آسانی گفت یا را انداخته منوچهرش گفتند - برخی گویند دختر زاده

ایرج است و بیشتر داستان سرایان بر آنند که وی را پسر زاده است چه
مادرش گرو آفرید دختر ایرج جمشیدی پور سام بود. شاید دو دلی داستان
سرایان از این بود. پادشاه شش ماه پس از مرگ پدر به گیتی آمد چون به پنج سالگی رسید
فریدون او را به دبستان فرستاد. پس از دست یافتن به سلم و تور و مرگ فریدون
به اورنگ شاهی برنشست. به هر کشوری فرمان فرمای و بهر و بگیرد که جهان را
بگماشت. از فرات جویها بهر سو برد. باغها و کشتها ساخت. و درختان بارور
از بیشها و کوه ها آورده بکشت. در آبادانی جهان کوشید. گویند صد و بیست
سال پادشاهی کرد. پس از شصت سال جهانداری افراسیاب نژاد تور از
ترکستان آهنگ وی نمود. منوچهر بگریخت. و به تبرستان در دژی پناه
برد. افراسیاب با اینکه نیروی دست یافتن بدو نداشت تن با آشتی
در نمی داد لشکریانش برای بازگشت کشور خویش او را وادار با آشتی.
ناچار با منوچهر چنین پیمان بست که آن سوی رود آمویه افراسیاب را باشد
و این سوی منوچهر را. پس از آشتی و بازگشتن ترکان منوچهر روزگار درازی
پاس پیمان داشت. باز ترکان آغاز دست اندازی کردند. ناچار روی دست
موبد موبدان را با مردان بخواست چنین فرمود: ای مردم! آفریدگان را
آفریدگاری است یکتا و هر نیکی که بدانها رسد از وست. باید آفریننده
را پرستید. و در برابر نیکی های او سپاسداری کرد. هر که در کارهای آفریدگار

اندیشد بر بینش بیفزاید۔ و آنکه نیندیشد سیاه دل شود۔ پس بدانید که پادشاه از
نگاهداری سپاه برای کشور ناچار است۔ و ایشان نیز از داشتن پادشاهی
ناگزیرند۔ لشکر باید فرمان پادشاه برد۔ و در برابر دشمن پاریش کند۔ پادشاه
باید لشکریان را خوراکے دہد۔ و ہنگامے که چاکری شایسته کنند جامهٔ سرفرازی
پوشاند۔ و بزودی ایشان را بخششها دہد زیرا که جنگ جویان در برابر پادشاه
مانند بال و دُم مُرغ اند۔ که بے ایشان پریدن نتوانند۔ و بی نوا رانش
بخورند۔ پادشاه باید با زیردستان دادگستری کند۔ و چشم از ہیچ دادگری
نپوشد۔ و ایشان را خوار نگزارد۔ گنهگاران را بخشم و سرمایه دستگیری نماید
پس ازین سخنان ساز سپاه فراوانی دید۔ و به سرداری رستم بجنگ ترکان فرستاد
لشکر او پیروزمند شد۔ و انچه از کشور ایران آنها گرفته بودند باز ستدند۔
در روزگار وے شعیبؑ و موسیٰؑ را یزدان به پیمبری فرستاد۔ از سخنان
اوست "گیتی مانند ابر تابستان و آفتاب زمستان است۔ که پاینده نماند
ولی فرماید "بخشش پادشاهان بر گناهگاران زیبا پیرایه است کشور را"

۵۔ دارا

پور داراب از کردار پادشاهان پیش بے بہره بود۔ گویند "فرمان فرمائی را کار
کوچکے می پنداشت" نخستین کسے نزد سکندر که جاے نشیمن فیلیپ فرستاد

باجے کہ داراب بہ یونانیان نہادہ بود خواست سکندر بہ پاسخ گفت مرغے
کہ تخم می گذارد پرید۔ اکنون درمیان من و تو جز از تیغ و تیرہ نیست۔ پس ازاں دارا
چوگان و گوے با گنجے فراوان روانہ داشت و چنان وانمود کرد کہ تو ہنوز
کودکی باید گوے و چوگان بازی۔ و مانندۂ بسیاری این گنجہ لشکریان ایران
بہ یونان آمدہ آمادۂ کارزار خواہند شد۔ اسکندر در برابر فرستادۂ وے خردے
خواست۔ وی نہ گذشت کہ آن ہمہ دانہ یارا ربود۔ بہ فرستادۂ دارا گفت
کہ ما ازین کار دو پیش بینی نیکو کردیم۔ یکے آنکہ بہ کشور شما دست خواہیم یافت
و بہرۂ او را خواہیم خورد۔ دیگر آنکہ یونان یک تنہ انبوہے لشکر شما را چنین
می رباید کہ این خروس گنجہ ہا را۔ در ہمان روزگار لشکرے از سی ہزار
پیادہ و پنج ہزار سوار آراستہ بسوے ایران آمد و ہنوز فرنگیان در
برخے از نمونہ ہاے کشور آسیا اثرے کہ اسکندر بہبود می نمایند۔ دارا نیز
ازین سوے ویرا پیش باز کرد۔ روزے دارا در خواب بود و مردے ہمدلی
ہمراہ دۂ وے را از نگہبانش تہی یافتہ پہلویش را شگافتہ بہ لشکر اسکندر
گریختند۔ دارا چہاردہ سال پادشاہی کرد۔ اسکندر پس از شنیدن خود را بہ
دارا رسانید سرش را بزانو نہادہ بگریست و سوگند یاد کرد کہ ازین کار خوشنود
نیستم۔ و این مرگ بر من ناگوار است۔ وے در دم مرگ از وے سہ چیز بخواست۔
۱۔ خونریزش را بہ درنگ از نہانی گیرد۔ ۲۔ کشندگان او را بکشند۔ ۳۔ بہ کشور ایران

بیگانگان شکیبارد - این بگفت و جان سپرد - سکندر پس از وی سوگ بزرگ گرفت - و دخترش را به همخوابی خواست - و بازماندگانش را گرامی داشت و کشندگان وی را بکشت

۲ - اسکندر

پسر خردمند فیلقوس است - گروهی پدرش را داراب و مادرش را دختر فیلقوس دانند - پس از کشته شدن دارا و دست یافتن بایران و رسیدن به استخر هرچه دستوران و سران سپاه خواستند اسکندر را ایران دارند استخر که پایتخت پادشاهان فارس بود ویران ساز و آن شهریار بزرگ پادشاهی بدین کار تن در نداد تا شبی همخوابش باده بسیاری با وی نوشید و فرزانگیش را برد - و تاخت و تاز و کشتار ایران را در یونان بیاد او آورده برانگیش داشت که فرمان داد استخر را آتش زدند - و آن شهریار خردمند را تا اکنون از این کردار بدنام ساخت - سیزده سال پادشاهی کرد و هر یک از بزرگان این سرزمین را کشوری بخشید تا خواهش وی را بجای آورده باشند - و بیگانه را بایران نگمارد - گویند از نامه ارستو نوشته بود که ایران را جنگ آور و مهی ترسم اگر یکتن از اینها پادشاهی گمارم نیاد سرکشی کند و از نژاد شهریاران و دلیران بسیار اند - نمی دانم با ایشان چگونه رفتار کنم ارستو در پاسخ وی نگاشت که سرکردگان پارس را فرمان فرمانی بخش

وبرایشان سخت بگیر۔ تا خداوند نوید تو سخت ستیهر و هر کشوری را
بشهریاری سپارد تا اندیشه نو نکنند۔ و پیوسته با تو در کارزار باشند۔ و ست
پتر چنین کرد۔ پارس که پایه تخت بود به اسیوس یونانی بخشید۔ و پس از انجام کار
پارس و روم آهنگ هند و سند نمود۔ و بدین دو کشور دست یافت۔ و در هنگام
بازگشت در شهر دوربابل که نزدیک بغداد است جهان را پدرود گفت۔ روزگار
زندگانیش سی و شش سال بود۔

پس از وی در یونان پادشاهی به پسرش سکندروس واوندپرست
و گفت۔ و انتوونی مر از پادشاهی بی نیاز ساخته گوشه گیری گزید۔ تا سپارد در یونا
بطلیموس را بشهریاری ثبت ساختند۔ و در هنگام مرگ از سکندر پرسیدند در این زندگانی
چگونه جهان را زیر دست کردی؟ گفت با دو کار۔ نخست آنکه دشمنان را تا چاره
کردم که دوست من شوند۔ دوم دوستانم را نگذاردم که دشمن گردند۔ و دیگر آنگاه
سپرد که هنگام بردن تابوتشان دستش را بیرون گذارند۔ تا مردم ببینند این
همه جهانگیری تهی دست رفته۔ و یاد رخواهش پیام فرستاد که ناشکیبائی پیشه مکن
در اندوه مرگ من با کسی انباز شو که هرگز اندوهگین نبوده۔ آشکار است که
خواهش او این بود که شکیبا شو و از آن رو که هیچ کس را از اندوه گزیر نیست
دانشمند و دانش پرور بود۔ و همه کس را اینکه در پیشگاه وی دانشمندان بی شمار
بودند۔ رفته و کشوران را خواسته و بدین نشان که بر دانش وی گواه اند گفت

ستائش یزدان راست که جز او کسے سزاوار ستودن نیست و بے یاری آفریدگان
گرامی و بزرگوار است. چون پادشاهیش پائیدار است. شهریاران را زیردست
کرده. از آنجا که بزرگواریش بسیار است. ارجمندان را خوار ساخته. او را برائے
نیکوئی هائے که بر من ارزانی داشته ستایش می کنم و در سپاس این گونه بنده
پروریها از و یاری می جویم. اے مردم کمترین چیزیکه از شما خواهش دارم
آنست که بسوئے خدا بازگشت کنید. به پرهیزگاری پیشه نمائید. و از خشم او بترسید
بدانید من که خداوندم برگزیده است و هرچه آرزو داشتم بمن بخشیده. هر کس سرکشی
کند جز تیغ از من نخواهد دید. پس شما را از پاداش کار نیک و بد آگاهی دادم
رفتار کنید. پس از این به اندرزهائے نیکوئے که به شما گفتم" گویند روزے بحضور کسے
او را دشنام داد. یکے از نزدیکان خواست که اسکندر وے را بسزا رساند
اسکندر پاسخ گفت "اکنون هر که سخنان او شنود او را سرزنش کند" و اگر بر او خشم گیرم
راهم مرا نکوهش نمایند" روزے سرکشے را نزد وے آوردند. او را رهائی داد
یکے از بزرگان از روئے خشم گفت "اگر جائے تو بودم می کشتمش" اسکندر
پاسخ گفت "چون من تو نیستم نخواهمش کشت" روزے دستورانش باو از
گفتند "زن بسیار گیر تا کشور از دست بیرون نرود. و هر سرزمینے را فرزندے
سپاری" فرمود "نام نیک بهتر چیزے است که پائدار باشد. و من در اندیشه
اندوختن آن نام ام. و از نیاگان گذشته کسے که پیوسته بر مردان زیردستی کرده

چرا باید زیر دستِ زنان بشود۔ و وقتی از نزدیکانش را با یکدیگر دشمنی پیش آمد۔
داوری از وے خواستند، فرمود "این داوری با من نیست۔ زیرا هر دو را دوست
دارم۔ ناچار داورِ من یکے ازین دو را رنجه خواهد داشت۔ و من ازین خوشنود نیستم"
ازو پرسیدند "چرا اُستاد را بر پدرش برتری می دهی" فرمود۔ "پدر مایهٔ زندگانی فنا
پذیر و اُستاد مایهٔ زندگی جاوید۔ پدر مرا از آسمان بر زمین آورد و اُستاد من
ارسطو مرا از زمین بآسمان برد۔ چند بار سرکردگانش او را شبخون بر دشمن خواندند
وے ازین کار دُوری جست و گفت شبخون مانندۂ کار دزدان است و
پادشاهان را دزدی نشاید۔

۷۔ نوشیروان

تازیان کسریٰ و فرنگیان کسروی می نامندش و بلندی پایهٔ روسها بیش از
مادی دانند۔ همه داستان سرایان فرنگ این شهریار را بسیار ستوده، و بر بزرگواری
او سخنها گفته اند۔ یکے از فرنگیان پس از ستایش بے شمار چنین نگاشته که ما نمی
توانیم بنویسیم تا بچه پایه نوشیروان دادگر و آزادی خواه و برادر جو بود۔ گویند
در دمِ مرگ قباد به اندرز نوشیروان را گفت "اے فرزند! ترا نیک بخت
می دانم ازین که رفتارهای شایسته در تو هست و بسیار دل گرانم ازین که با فرمان
بختی فرمان روائی می کنی۔ و این را هم که برائے خواهش دیگران تو

ایشان در همه کارها. چهارم. گرامی داشتن ایشان خردمندان و خانواده های
بزرگ دولتی سترگان هر یک را بپایه آنها است. پنجم. برای داوری
و بیدادگری مردمان ترازوی نهد و خود نگهبان آنها باشد و هر یک را بکار شایسته
شان باید بسپارد. ششم. در کار زندانیان کوشش نماید. گناهکاران را سزا
رساند و کسانی که شایسته بخشش اند آزاد فرماید. هفتم. یاری کند بازرگانان
را که مایه آبادانی کشور اند. هشتم. زیردستان را باندازه گناه ایشان باز
خواست نماید. با هر کسی باندازه پایه او رفتار فرماید. نهم. دل خوش نماید لشکریان
و آن کسانی که برای جنگ در کار اند. دهم. گرامی دارد فرزندان و خانواده
و نزدیکان آنها را. و آنچه در بایست برای ایشان آماده سازد. یازدهم. همین
گفتگو کند در تنهائی با کسانی که از کار کشور آگاه اند. دوازدهم. همیشه
نگران باشد در کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود. پس نوشیروان
این گفتارها را با آب زر نوشت. و همیشه می گفت که اینها پنج دانش فرمان
فرمائی است. پس از آن بزرگ مهر را بر دیگر دستوران برتری داد. و ویرا
دستور بزرگ و نگهبان کشور نمود.
نخستین کاری که آن پادشاه کرد این بود که چندین تن از مزدکیان را
بکشت و پس از آن به گماشتگان خود که در هر کشور فرمانروائی داشتند نوشت
و دستور ایشان نهاد که هر چه از مزدکیان یابند از پا در آرند و خونشان بریزند

،، سرداران لشکر خود را گوشمالی دهد - وآنچه از خواسته تازیان برده اند باز پس دهند
و بهاے خون مردان و ویرانی کشور از زر و سیم بآئین تاوان نیز با آنها ارزانی دارند
شهریار روم نامهٔ نوشیروان را هیچ نه شمرد - این رفتار ناشایسته پادشاه ایران
را بر آن داشت که بزودی با لشکر بخاکِ رومیان که در همسایگی بود خود را رسانید
برخے از شهرهاے آنها را بچنگ آورد - گویند هنگامے که انتاکیه را گرفت [illegible]
نیکوئی آن شهر پسند وے افتاد - فرمان داد نزدیک مدائن مانند آن شهرے ساختند
و رومیه اش نام نهاد - چنان این دو شهر یک دیگر مانند بود که در هنگامے که مردم
انتاکیه را در آن سرزمین آوردند آن گروه بدرِ دروازه که رسیدند بے رهنماے
راه خانه خویش پیش گرفته می رفتند - گویند چیزے که شهر نو کم داشت درختے
بود که در انتاکیه پیش خانه گازرے بود - پادشاه روم پس از این زبردستی نوشیروان
پیکها با پیشکش هاے شایسته فرستاده خواهش آشتی نمود - شاهنشاه بدین پیمان
پذیرفت که زر و سیم بسیارے بپاداشِ بزه دهند تا ویرانی هائے تازیان به آن زر و سیم
آباد شود - و آنچه لشکریان پارس از رومیان گرفته ایرانیان را باشد - در آنجا دختر نیک
روے از شاهزادگان که آئین عیسی داشت بزنی گرفت پسرے آورد - نوش
زادش نام نهاد - پسر به کیش مادر گروید - هر چند نوشیروان درخواست کرد که از آن
کیش باز گردد پسر نه پذیرفت - او را در کاخے کرد - راه آمد و شد براو بست
پس از چندے روے به بام آوران نهاد - در آن رنجور شد - پسر گمان برد

که در زندگانی پدر بسر آمد. ازان کاخ بیرون شده گروهی انبوه لوشیرهٔ ترسایان
را گرد آورد. و زر بسیار بخشش کرد. فرمان فرمای خوزستان و یاران
را در زندان گذاشت و زندانیان را آزادی بخشید.
نوشیروان پس از شنیدن به رام برزین پیشکار خود نوشت که نوش زاد
اگر از کرده خود پشیمان شود به کاخی که اندر بود برگردد. و شورش کنندگان را
یکایک بخشیده خواهد شد. و اگر نه آهنگ او کن. اگر در کارزار جنگ آید رنجی باو
مرسان. مانند پیش در کاخی که بود نگاه دارش. رام برزین الفرمان پادشاه
روی به نوش زاد کرد. در آن کارزار شاهزاده به تیری از پا در آمد. و
گرد یدگانش پراگنده شدند. سردار به بالین وی آمد از وی پرسید که آرزویش
چیست. گفت پس از مرگ پیکرش به مادر دهند. تا مانند ترسایان بخاکش سپارد.
پس از برگشتن نوشیروان بیشتر سخن کاوی بیدادگری زیردستان می کرد.
مایهٔ این کار گویند آن شد که روزی موبد موبدان را گفت که از سوی
ترکستان شغال بسیاری می بینم که به ایران می آیند. در پاسخ شاه گفت
که جانوران مردارخوار در کشوری آیند که از بیدادگری مردمش میرند. این
سخن شاه را بران داشت که روز بروز بیخ ستمگاران برکند. چنانچه در زمانها
هنوز گفتگوی دادگری او هست. باجی که از زیردستان می گرفت بسیاری
از شمار را بخشید. کسانی که سال شان کم از بیست و بیش از پنجاه بود بجا گذری

می گرفت۔ زیر دستان را در رنج تنگی، تهی و گدائی داد و لشکریان را در تنگنا هم
پیکاری باندازهٔ کوشش ایشان بخشش می فرمود۔ چنین رفتار سپید به کشور
خویش را چنان بزرگ کرد که گویند بر پی کشورش تا دریاے باختر ران و چاو ر
هند و ستان و در بین مصر و دریاے سرخ۔ اختر فرخ واپسین پیمبران در روز
گار وے تابان آمد و فرماید: زاده شدم در روزگار خسرو دادگر۔ و این نشان
بد بزرگی این شہریار گواهی بزرگ است گویند در بارگاه او پای تخت زرین گذاشته
براے بزرگ مهر و فرمان رواے روم و خاقان چین و پادشاه خوارزم۔
از سخنان نوشیروان است: پادشاهی با لشکر است و لشکر با زر پخته
و اندوخته به باج و باج با آبادانی و آبادانی از دادگری است۔ نیز گوید:
روز باد خواب نیکو است۔ روز باران باده نوشی۔ و روز ابر شکار۔
و روز آفتاب بکارهاے بایستنی پرداختن۔ فرماید: خسرو با بیگان چون
برتری یابند ستم بر بزرگ زادگان کنند۔ و فرمود بر دخمه اش نوشتند۔
هر چه در پیش فرستادیم ما را بکار است۔ و نزد کسے است که در پاداش
او توانائی دارد۔ و تا من زنده بودم خدا داند که همه بندگانش از من بهره ور
بودند۔ اکنون که هنگام مرگ و تنگدستی از روزگار است این سخنان بر این
دیوار نوشتم تا اگر کسے بدخمه من آید این اندرزها بخواند۔ پس از من هم او
گفتهاے من بهره برد۔ و این سخنان پاے مزد آن کس است۔ و می

فرماید۔ تا روز و شب آیندہ و روندہ است، از گردش کارہا در شگفت مشو" و گفت "چرا مردم پشیمانی خورند از چیزے کہ یک بار پشیمانی خوردہ باشند" و نیز فرمود "چرا آسودہ خسپد کسے کہ با پادشاہ آشنائی دارد" و گفت "زندہ نشمرد خویش را کسے کہ زندگانی بکام او نباشد، دشمن خویش شمار کسے را کہ جوانمردی خود و آزار مردمان داند۔ و دوست پندار کسے را کہ دشمن دوستان تو باشد۔ و با مردم بے ہنر دوستی مکن کہ بے ہنر دوستی و دشمنی را نشاید۔ بہ ہنر از نادانے کہ خویش را دانا شمرد" و فرمود "داد از خویشتن بدہ تا از داوری بے نیاز باشی۔ راست گو اگرچہ تلخ باشد" دیگر گفت "اگر خواہی راز تو دشمن نداند پیش دوست مگو" وی فرماید "خرد و بینش بزرگ زیان است مردمان بیدار را زندہ نشمرید" "اگر خواہی کہ بے رنج توانگر باشی بسند کار باش۔ ہم او فرماید "مرگ بہتر از نیاز بہ ہمسران خویش۔ و بہ گرسنگی مردن بہ کہ بنان فرومایگان سیر شدن ہر اندیشہ کہ بتو رسد بر سستی پیمان استوار مباش۔ و بر استواران سستی منما" دیگر "بخویشان کم از خود نیازمند بودن رنجے است بزرگ چنان چہ در آب مردن بہتر است از کشتیبان زنہار خواستن۔ گناہگار فروتن بہ از نیکوکار سرکش۔ نادان است کسے کہ از کہتری بہ مہتری رسیدہ باشد و سے را بہ ہمان چشم کہتری بیند و مہتری از آن بیشتر نبود کسے کہ چیزے نداند بخود نہ دار۔ و فراخ کسے است کہ

یافته بنا یافته و بد و فرومایه کسے است که مردمان را برو خواہشے افتد و او را توانائی
برآوردن آن باشد و نکند۔ ہم فرماید: ہر چند کسے ہنرمند باشد اگر او را خرد
نباشد ہنرش دشمن او شود۔ و ہر کرا گردش روزگار دانا نکند رنج دانایان در
آموزگاری او بیہودہ خواہد بود"۔ ہم فرماید: "بدگوے مردمان مباش تا بدگوئی
تو نہ کنند۔ آزرم پیشه کن تا باآبروے باشی۔ کار نکردہ کردہ مشمار۔ آنچه نه نهادہ
برمدار۔ پردۂ کس مدر تا پردۂ تو ندرند۔ پس کس مخند تا پس تو نخندند۔ بخواہش
خویش کار مکن تا پشیمانی نبری۔ بے آزار باش تا بے بیم باشی۔ بگفتۂ خود کار کن
تا بگفتۂ تو کار کنند۔ و نزد بے خرد نہانِ خویش آشکارا مکن۔ تا ستودۂ مردمان
باشی۔ پیمان دار باش۔ تا جوانمرد ترین مردمان باشی۔ آز از دل بیرون کن
تا در شمار آزادگان باشی۔ زیردستان را نیکو دار تا دادگرت خوانند۔ راست
گو باش۔ تا از بدگوئی مردمان دور باشی۔ سخن بر خواہش مردمان ران۔ تا در
ہر دل جائے داشتہ باشی۔ با نادان پیکار مکن۔ تا رنج فراوان نبینی۔ نیکی
از مردمان دریغ مدار تا بہترین مردمان باشی۔ کوتاہ دست باش ۔ تا
زبانت دراز باشد"۔

داستان ترکتازان هند

بهادر شاه پور اورنگزیب

اگرچه اورنگزیب پیش از مرگ بدست خود نوشته و گذاشته بود که
شاهزاده معظم را شهنشاه دانند و کشورستان هند را میان او و شاهزاده
اعظم بخش کنند یکی کشورهای برینی و خاوری را بدست گرفته دهلی را
پایهٔ تخت خود کند و دیگری آگره را تختگاه ساخته بکشورهای فرودینی
و فرودین باختری با همه کشوران دکن بجز گلکنده و بیجاپور که از آنِ کام بخش
است فرمان راند و نیز چند روز پیش از مردنش چون شاهزاده اعظم
(که از گجرات به پیشگاه آمده بود) و کام بخش هر دو در آرزو بودند باین اندیشه
که مبادا در آن پایان پیری کاری را که خودش با شاهجهان کرد ایشان
با او کنند هر دو شان را از نزد خود دور ساخت چنانکه فرزند کهتر
خود شاهزاده کام بخش را روز دوشنبه هفدهم ماه یازدهم سال یکهزار
و یکصد و هژده تازی به پادشاهی بیجاپور سرافراز نموده بآنسوی
فرستاده و فرمود که با ساز و سامان پادشاهانه چندانکه تواند بآرمش گاهِ
شهریاری خود شتاب نماید و روز پنجشنبه هشتم همان ماه فرزند میانی خود

شاهزاده اعظم را فرمانروای مالوه فرستاده فرمود که راهِ آن کشور را با اورنگ بسیار درنوردد و در مهر فرمود گاهی دو روز و سه روز بماند. مگر چون اورنگ زیب روز آدینه بیست و هشتم همان ماه درگذشت و نخابِ مرگ او از پیکی که فرستادهٔ دختر بش زیب النسا بیگم بود به شاهزاده اعظم که چند فرسنگ راه پیموده بود رسید او در دوم از جائی که بود کوچ کرده و در پسین روزِ شنبهٔ بیست و نهم همان ماه بسرای بلندِ شهنشاهی در رسید و در روزِ دوشنبهٔ دوم ماهِ دوازدهم همان سال کالبدِ پدر را به اورنگ آباد فرستاده روزِ سه شنبه دهم همان ماه که جشن بزرگ مسلمانان است (عید قربان) به تختِ شهنشاهی برآمده گنجینه و دیگر کارخانه جات پادشاهی را بچنگ گرفت اسدخان را بدستورِ پیش دستورِ بزرگ پسرش ذوالفقار خان را چنانکه بود سپه سالار خواند و دیگران را نیز بر سرِ کار های که داشتند بگماشت و خود را شهنشاه بزرگ همهٔ هندوستان دانست.

در آن هنگام شاهزاده معظم فرمانفرمای ملتان پسر دومش عظیم الشان کنارنگِ بنگال و دو فرزندِ دیگرش خجسته اختر و رفیع القدر در سوانهٔ ایران بودند و چون آگهی بیمارے اورنگ زیب همه جا پهن شده بود هر یک از ایشان از جای خود برای پیش بندی کار جنبش درآمده بود.

۲۲۰ آمدن شاهزاده معظم از کابل و کشتن برادران خود را در جنگ و رسیدنش به تخت شهنشاهی هندوستان

برخی تخت نشینی او را در راه (۱۱۱۹ / ۱۷۰۷) برخی در کابل (۱۱۱۹ / ۱۷۰۷) نوشته اند مگر از ورود به تخت برنشستن او در کابل پذیرۀ راستی نیست بلی اینکه در هژدهم ماهِ سوم جنگِ او با برادرش اعظم شاه آغاز شد دیگر آنکه آگهی مرگ اورنگزیب در راه یا در رسیده در کابل پس اگر چنین هم شده که در دو روز بر تخت نشسته باشد بیشاید که یکروز که سه شنبه نخستین روز ماه نخستین سال یکهزار و (۱۱۱۹ ماه ۳) یکصد و نوزده بود سر سری در راه باشد و یکروز پس از دست یافتن به برادر (۱۱۱۹ ماه ۳) با پایان تزک و آئین.

بارے چون از کابل به هندوستان رسید و از مرگِ پدر شنید نامه به برادر نوشت که اگر باید در نامۀ پدر کار کنید و بدانچه او برای ما هر دو نوشته است بسنده نماید من کشورِ فراخ دکن را به شما وا میگذارم و به هیچ روے از هندوستان که بنام من است پاے فراتر نمی نهم و جهانیان دانند که تا چه اندازه نیکی هنگام ما هر دو برادر و بهبودی و آسایشِ کشور و مردم کشور در زیر اینگونه آشتی خفته است و چون پاسخ بجز از توپ و تفنگ نیافت به آماده ساختن سامانِ جنگ شتافت.

درآنمیان شاهزاده معزالدین که از ملتان با لشکر بسیار و سامانِ فراوان بجنبش آمده بود در لاهور به پیشگاهِ پدر رسید و از آنجا هر دو باهم روی به اکبرآباد نهادند۔

از آنسوی عظیم الشان از بنگاله با سپاهی گران و گنجینهٔ فراوان و سامان بی پایان خود را به اکبرآباد رسانید۔

پارهٔ نوشته اند که عظیم الشان هشت کرور روپیه دسی و دو کرور تومان پول ایران) همراه داشت و درمیان راه نیز بیش از یک کرور روپیه بدست آورد

پس از آن مختار خان فرماندهٔ اکبرآباد را که پدرزن شاهزاده بیدار بخت و نیکخواهِ اعظم شاه بود گرفته زندانی کرد و هرچه اندوخته و سامانِ پادشاهی که بفراوانی در اکبرآباد فراهم بود همه را بچنگ آورد مگر دژِ بالا از آنروی بدست نیامد که سر نگهبانِ آن دست بدامن پوزش زد و گفت که اورنگزیب را سه فرزند است که بر شهنشاهی گفتگو دارند و هنوز کارِ ایشان یکسو نگردیده و هیچیک از شان دارای تخت نشده اند چون یکتن از ایشان بتخت نشیند این دژ باو واگذاشته خواهد شد اکنون را بسپرد کسی نخواهم کرد۔

چون عظیم الشان را در انجام کارهای دیگر در پیش بود که بند و بست آنها بر گرفتن دژ نخستین تر بود در آن گاه انگیزهٔ گستاخی آن سردار را ستگی نهاد پدرِ او معظم شاه آن گنجینه های زرف را دیده بیرون از اندازه خوشش

گردید زیرا که از رهگذر کمی پول دست سپاه بپایان تنگی رسیده بود پس نخست
سپاس خدای را بجا آنگاه به آسایش دل کار لشکر را بسامان آورد۔

اعظم شاه چون شنید که برادرش به آگره در رسید به آهنگ کارزار او از جای
خود کوچ نموده با شتاب خود را به گوالیار رسانید چنانکه بیشتر ساز و سامان
جنگ و همه توپخانه دنبال ماند پس بنگاه را با اسد خان در گوالیار گذاشته خود
روی به دهولپور نهاد و چون آوازهٔ رفتن او بدانسوی گوش زد معظم شد او
نیز به آهنگ آنجای جنبش نموده روز یکشنبهٔ یازدهم ماه سوم نزدیک جائی که
نامش جاجو بود فرود آمد مگر هنوز چادرهای پیشخانهٔ او را نیفراشته بودند که شاهزاده
بیدار بخت با چند تن از بزرگان نامدار بر سرشان ریختند و مردمان دکن که
همراه بودند آغاز گشت و برد نموده چادرهای شان را آتش زدند۔

عظیم الشان بدان دراز دستی آگهی یافته با لشکر خویش آمادهٔ کارزار
شد و روز یکشنبهٔ هژدهم همان ماه هنگامهٔ زد و خورد و رستاخیز گیر و دار
گرم گشته نزدیک بود که شکست بلشکرش در افتد که پدر و برادرش در هنگام
خوب بکمک رسیدند و در آن جنگ هر دو فرزندان اعظم شاه (بیدار بخت
و والاجاه) کشته شدند و ازین رویداد جهان روشن در چشم او تیره و تار شد و
کمر بست که خود نیز در پهنهٔ کارزار رفته بفرزندان خود که تاب جدائی ایشان
را نداشت به پیوندد۔

پس با دلاوری و پافشاری بسیار بر پیل سوار شده جنگ میکرد مگر چون مرگش نزدیک رسیده روی ستاره اش به پستی گرویده بود بسیاری از دوستان و همراهان و بهادرانش کشته شدند و خودش نیز بگولۀ تفنگی که از لشکر دشمن به پیشانیش خورد دوم از پیل سرنگون شد و جانش از دستبرد رنج روزگار آسوده گشت۔

گویند چون اعظم شاه از پیل افتاد یکی از سرداران که نامش رستم دل خان بود پیل خود را بسوی او راند سرش را از تن جدا کرد و آنرا به فرزند کهتر او شاهزاده عالی تبار که بالای پیل پهلوی پدر خود جائی داشت نزد معظم برد و پادشاه سر و کالبد برادر را دیده با ناله و زاری بسیار بگریست و فرزند کودک او را بر دامن نهاده پس از آن همیشه او را بهمان چشم میدید که فرزندان خود را۔

باری معظم پس ازان فیروزی کالبد برادر را بخاک سپرد و تخت هندوستان را از آن خود شمرده خویش را بهادر شاه خواند۔

روزیکه شاهزاده اعظم آمادۀ کارزار بود ذوالفقار خان گزارش نمود که چون امروز از وزیدن بادهای تند یکه روبروی ما می وزد چشم دلیران کار نمی کند و آفتاب نیز بلند شده است اگر امروز را دست بکار نزنند تا فردا که توپخانه و زود لشکری ما که دنبال مانده برسند بهتر خواهد بود۔

شاهزاده گفتار او را سنگ نهاد و ذوالفقار خان همان سخنان را از سر گرفته

برزبان راند که اگر سپارشِ این بنده نیکخواه پسند سرکار جهان پناه نیفتد بهتر این ست که دستوری دهند تا او سر خود گیرد۔

اعظم شاه که بدلاوریِ خود و بهادریِ یارانِ دیرینِ خود نازان بود پاسخهاے ناگوار داده روی از سوی او برتافت۔

ذوالفقار بیتاب شده با رنجش بسیار از ورد گردان شده نزدِ پدر خود اسدخان که در بنگاه بود رفت و چون آن پدر و پسر بدانچه گزشت آگهی یافتند بدرگاهِ والاشتافتند و بگونهٔ که دست هاے خود را با دستمال بسته بودند بپارگاهِ شهنشاهی درآمدند۔

بهادرشاه ازجاے خود برخاست و دست آصف الدوله اسدخان را بکشود و فرزندِ خود معزالدین را فرمود تا دست نصرت جنگ ذوالفقار خان را بکشاید۔

پس از آن شهنشاه آنچه مهربانی بایشان و انمود ساخت و به بلندیِ پایهٔ ایشان، پرداخت که رشک انگیزِ درونِ همسرانِ شان شد چنانکه منعم خان دستور را که در کابل بدستی خود برگزیده زبان داده بود که چون تخت نشیند او را دستورِ بزرگِ خود سازد به اسدخان برتری نداد و چون بالاے دستوری که منعم خان زبان داده بود پایهٔ ندید پایهٔ تازه بلند تری براے اسدخان بیافرید و او را در بارجابیتادِ خود گردانید و بسی سرفرازی

هاے دیگر ویژانِ او گردانیده ذوالفقار خان را سپه سالارِ بزرگ ساخت۔

چون روزِ جنگ جی سینگ راجه انبیر برای اعظم شاه و برادر او بجی سینگ برائے خودش شمشیر ها زد و تندر دل داشت که انبیر را از جی سینگ گرفته به جونت سینگ دهد پس هم برائے انیکار و هم برائے فرونشاندنِ آتش سرکشی اجیت سینگ پسر جسونت سینگ که در جیپور برافروخته شده بود در آغازِ سالِ تخت نشینی خود از اکبرآباد آهنگِ آن سامان فرمود و چند دژ از آن راجگان گرفته برائے آنکه آسایشِ کشور بیش از آن آلوده نگردد و آشتی گونه با راجپوتان کرده نوشته‌ء از ایشان گرفت که سر از فرمانِ او نپیچند و در کشورِ او دست از تاخت و تاز بردارند۔

نسبت

اگرچه این پیمان مایهٔ ناموری او نشد مگر آن هنگام را آنجا به سودمند بود که تور به آسودگی برگشته کار برادر را یکسو کند زیرا که پیمانش با راناے اودیپور چنین بود که خاک کشور او تا جائی باشد که در روزگار اکبر می بود و در آئین پرستش و بجا آوردن آنچه بسته به آن است همانگونه آزاد باشد که در گاهِ آن شهنشاه بود و در گذشتنِ لشکری که برائے چاکری پیش از آن ناگزیر بود اکنون ناگزیر نیست بگونه‌ء که دلش میخواهد بکند و برروے هم رفته از زبردستیِ او بجز نامی بجا نماند۔

همین گونه پیمانی با جیت سینگ بست بجز بدانجا همین را که با او کنار نیاید
و او را نگذاشتن لشکری برای چاکری ناگزیر داشت مگر با جی سینگ
از رهگذر پیمان دشمنی که گفته شد کار را تنگ گرفت ساغلوی در تنگنا هشتی را گذاشت
و خویش را فرمود که با سپاهش همراه اردو باشد و با آنکه سپهداری آن لشکر
را باو داد او را از فرماندهی بر آن نومید ساخت و از همین بود که چون اسد خان
آصف الدوله را برای انجام کارهای کشوری به شاهجهان آباد فرستاده
خویش (روز یکشنبه بیستم ماه هشتم سال یکهزار و یکصد و نوزده) از اجمیر با جی سینگ
و اجیت سینگ روی به دکن نهاد همین که لشکر به نربده رسید اجیت سینگ
نیز ناگواری از رفتار پادشاه دید و آن هر دو راجه لشکر خود را برداشته از
اردو بیرون رفتند و با هم هم پیمان شدند که در سرکشی پا معقول پایداری نمایند
بهادر شاه که انجام دادن کار کام بخش را بر هر کاری نخستین تر میدانست
در آندم روی خود نیاورد و ره گرای سوی بیجاپور شد زیرا که جز آنکه میدانست
که سرکشی در گل کام بخش سرشته شده است این را هم گوشزد وی کرده
بودند که شاهزاده کام بخش چون از مرگ پدر آگاه شد آنهمه نشان های مهربانی
از اعظم شاه یافت که هم خودش و هم مادرش از او خوشنود شده گردن بیاد
شاهی او نهادند چنانکه او نوید داده بود که پادشاهی حیدرآباد را نیز به بیجاپور
او بیفزاید و پس از آنکه از کشته شدن او شنید اندوهناک گردیده لفراهمی

سامان جنگ بپرداژد و شهنشاهی بهادرشاه را نمی پذیرد و چنین سخنان سخت
نیز در پاسخ نامه های دوستانهٔ خود از وشنیده بود ازین روی چون دید که
کار باشتی پیش نمی رود آهنگ او نمود و در روز شنبهٔ سوم ماه یازدهم همان
سال در نزدیکی های حیدرآباد باو رسید و هر دو لشکر آراسته تا نزدیک
نیمروز کوشش های مردانه هویدا نمودند تا آنکه لشکر بهادرشاه چیره شد و
جانفشانی یاران یکدل کام بخش بجائی نرسید و چون خودش از بسیاری زخم
از هوش رفت بازماندگان سپاه پیشتر شان گریختند و کام بخش که با پسران خود
بر پیل بیهوش [illegible] افتاده بود گرفتار شد چنانکه او را بر همان پیل نزد بهادرشاه آوردند

بهادرشاه فرزند خود معزالدین را به پیشباز او در دانه داشته فرمود که فرودگاه
او را گرامی دارد پس شاهزاده او را در سراپردهٔ شکوه مندی فرود آورد و
بهادرشاه خود بدیدن او رفته چون برادر را بدانگونه دید در گریه خود داری
نتوانست کرد پس با زاری بسیار باو گفت که هرگز دلم نمی خواست شما را بدینگونه
ببینم و کام بخش نیز مانند پدر و اکنون همین سخنان را بر زبان رانده کالبد تهی کرد
و بهادرشاه پسران او را نیز مانند پسر اعظم شاه با پایان آزادی و ارجمندی
پرورش نموده هرگز دربارهٔ ایشان بگفتار فرزندان خود که راهنمون آزار ایشان
بود گوش نداد.

واگذاشتن بهادرشاه فرمانفرمائی همه کشوران دکن را به ذوالفقارخان وگماشتن ذوالفقارخان داود خان پنی را بفرمانروائی آن کشورستان و بستن داود خان

پیمان تازه با مرهتگان

درهمان روزها که اعظم شاه از احمدنگر باهنگ جنگ برادر ره نوردی اکبرآباد بود ذوالفقارخان رهائی ساهو راجه پور سیواجی را که تا آنگاه در چنگ مغول مانده بزرگ هم شده بود به پیشگاه او سپارش نمود و بگردن گرفت که اگر تا انجام هم اندر رهائی او ناگواری پدیدار گردد پاسخ آنرا خود وی خواهد داد و اعظم شاه به سپارش او و در اینکه چون او بکشور پدری خود دست یابد با مغول بخیر رفتار پسندیده کاری هویدا سازد و از او پیمان گرفته آزادش نمود و راجه ساهو روی بکشور مرهته نهاد که پادشاهی آن بخودش میرسید۔

درآن هنگام تارابائی بنام پسر کودک خودش بمرهته فرمان میراند و آن گروه بدو روی از فرمانبری وی خوش نبودند یکی اینکه میدانستند که تخت راستی از آن ساهو فرزند سنبهاجی بود و اینکه فرزند کودک وی را پس از مرگ

پدرش راجه رام و افتادن راسے گرپتنگ مغول بتخت راجگی خودشان برداشتند برا
این بود که ساهو گرفتارِ دشمن بود و ایشان نیاز مند راجه بودند که بنام او کشورائی کنند
دیگرے اینکه در زیرِ فرمان وے چنانکه دلِ شان میخواست بتاراج کشوران
همسایه نمی توانستند پرداخت ازینرو سے سردار انشان تا ساهو را میان نمودیند
دو بخش شده هریک بسوئی رفتند و همین یکے درمیانِ ایشان مایۂ خانه جنگی بسیار
سخت شد و در نتیجه هنگامیکه دشمن خود را که بپایانِ کمزوری و پریشانی در افتاده
بود می توانستند بآسانی از میان بردارند افتادند بجانِ یکدیگر۔

ازهمین رهگذر شاهزادگانِ مغول را آنمایه آسایش دست داد که توانستند کار
هایِ خانگی خود را انجام دهند چنانکه بهادرشاه چون کار کام بخش را ساخت
فرمانفرمائی همه کشوران دکن را به ذوالفقار خان واگذاشت مگر اینکه در بارهٔ
مرهته با آنکه میخواست کار را بآن گروه یکسو نماید فرمانِ درستی نداد چه ذوالفقار خان
میخواست بمیانِ آشتی زید آنگونه که اورنگزیب اندیشیده بود با ساهو درمیان نهد
و منعم خان دستور میخواست همان را با تارا بائی به کنار آید و شهنشاه را دلخوری
هیچ یک از آن دو بزرگوار رسید نبود مگر چون بودنِ ذوالفقار خان در اردوی
همایون ناگزیری بود هنگام جدائی از دکن ذوالفقار خان داؤد خان پنی
را که یکے از سردارانِ افغانِ دکن و در جنگ هاے اورنگزیب کارهاے نمایان
هویدا ساخته بود بجاے خود در دکن گذاشت۔

آن فرمانفرما پس از کوچ اردوی همایون آن پیمان را بگونه‌ء که ذوالفقار خان
میخواست با ساهو بست مگر بدینگونه که تا هنگامیکه او بر سر فرمان است چهوت
(چهاریک) به مرهتگان داده شود بی آنکه پاے یکے از آن گروه در میان باشد
از همین یکے و دیگر کاروانی‌هاے داؤد خان کشور دکن تا پایان روزگار
بهادر شاه چنان در آسایش بود که او توانست با دل آسوده بجا هاے دیگرے که گستر
گیشان کمتر از دکن بود بپردازد. چنانکه از دکن آهنگ سزا دادن جی سینگ جیپت و
سینگ نمود که هنگام آمدن به دکن بر اورنگزیب در فکر سرکشی برافراشته‌اند و پس
از آن با سرداران پادشاهی جنگیده سه تن از نامواران ایشان را کشته. و بهادر را
چنان بخشم در آورده که چون با آهنگ کینه‌جوئے آنها روی به اجمیر نهاد چیزے نبود
که جلوگیر شتاب او شود. بخبر همان آگهی که باو رسید از شورش گروه سکهه در پنجاب افتادن
سر هند بدست ایشان و او را ناگزیر ساخت که در آنهم با راجگان آشتی کوته
نموده به در انداختن رشتهٔ آشوب آن گروه شتابد.

پس از آن بهادر شاه از رهگذر همان ناگزیری که نگارش یافت پیش از
آنکه به شبگاه راجگان رسد ایشان را نوید بخشش گناهان و دادن زینهار
باردوی والا خواند و چون ایشان هم خود را از در آمدن باردوی همایون
آشکار نمودند شاهزاده عظیم الشان را نزد شان روانه نمود و او در همان راهی که
شهنشاه می پیمود راجگان را که اسیر کرده‌گی لشکر خود بود دیدن نمود و همه خواهش‌هاے

ایشان را بجا آورده از روی بیچائی که بارنا سے او وپیوسته شده بود پیمان نامه
با ایشان درمیان نهاده بکشور خویش شان فرستاد۔

پای گرفتن گروهِ سیک در پنجاب

۱۱۲۱ وقت

بزرگ و پیشوا و پیمبر این گروه مردی بود نانک نام از کهتریان هندو که
در روزگارِ ابراهیم شاه لودهی انباردارِ دولت خان بود و درویشی بدو رسیده
دلش را ربود۔

برخی گفته اند آن درویش کبیر بود و کبیر یکے از درویشان نامور هند است
که در گذشتن از گیتی و رسیدن به رازهاے جهان و نیکی خوے و پاکی دل
و روان یگانهٔ روزگار خود بوده۔

نانک انبارهاے دولت خان را آتش زده بتاراج داد و دست از زن
و فرزند برداشته بگوشه نشینی و تن کاهی پرداخت۔

دولت خان از شنیدن آن نخست بخشم آمد و چون نشانه هاے درویشی در
او دید دست ازو برداشت۔

نانک پس از چندی در گیرائی دم خداوندِ دستگاهِ فراخے شده و او را
پیروانِ بسیار شد و نامه ها در زبانِ (جت) یا (جات) که دهگانان پنجاب
بودند در پیماوند نگاشت و درمیانِ پیروانِ خود که گروهِ سیکه باشند بگزاشت

وایشان آنها را از شمار نامه هاے آسمانی دانسته رهبر کردار و دستاویز پندارِ خود شناختند و داراے کیشی تازه شدند -

نانک خدا را می ستوده ره نوردِ هنجار یگانگی هستی می بوده جهان و جهانیان را نمودِ بے بود و رنگ نیستی اندو میدانسته و چون بت پرستی را نکوهیده و پرستش یزدان را بآئین هر کیش ستوده می پنداشته گروهِ بسیاری از مسلمان و هند و باو گرویدند مسلمانان او را بابا نانک و هندوان او را گرو نانک خواندند

دگرو در هندی آموزگار را گویند) نانک گزشته از پایهٔ خدائی که گروهِ سیکه او را داراے آن میدانند مردی بوده نرم دل و نیکخوئی و تجرد دو چون دید که هندوستان آباد است از دو گروهِ بزرگ که مسلمان و هند و باشند خواست که انچنان آئین و پرستشی در میان گزارد که هر دو گروه باهم در آمیزند پس از آئین هاے هر دو کیش هر کدام که بهم نزدیک و پسندیدهٔ هر دو گروه بود دست چین نموده بنامِ خود نامهٔ ساخت و آنها را به پیروانِ خود آموخت و یکتائی خدا و یافتنِ پاداش و کیفر را بر همه روشن گردانید و چیزهائی گفت که کسے سر از گفتارِ او باز نزند -

گوشت خوک و باده را ناروا شمرد تا مسلمانان خوش باشند و آزار جانوران را نکوهیده و نادرست انگاشت تا هند و انش به پسندند -

پیروانش پس از او گوشت خوردند تا جانشینی او به گرو ارجن مل رسید

داو مردم را دو باره از آن کار باز داشت مگر پسر او گرو هرگوبند هم گوشت خورد و هم شکار کرد۔

گرو ارجن مل از بابا نانک گروی پنجم بود و چون تا گاه اکبر شاه از آنرو که آن گروه بکردار زیردستان و درویشان هند و میماندند کسے پاپی ایشان نشد نه زور ایشان هویدا گشت از نیروی هم و ایشان آسوده ماندند هم آزار ایشان بکسے نرسید تا آنکه جهانگیر پور اکبر شاه گنه کارے سنگینی به گروی پنجم آنها نهاد و چون او در برداشت آن بار درمانده شد او را بسته در آفتاب گرم لاهور بر ریگستان واداشتند تا به سختی جان داد۔

چون گناه او بیش از آن نبود که خسرو پور جهانگیر هنگام سرکشی به پدر از دم فرخنده او یاری جست و او نیکی روزگار او را از خدا خواست خون همه پیروان او بیشتر از این بکے بجوش آمد که او را بیگناه باز خواست نموده بدان باد افراه رسانیدند و همین مایهٔ دشمنی بسیار سختی شد که از معقول در دل آنگروه جاے گرفت مگر و آندم دم نزدند زیرا که جهانگیر فرزند و گرو هرگوبند را که شمشیر بسته هنر سپاه گری می آموخت با آنکه او در لشکر بپایه و مایهٔ کوچکی رسانیده بود را چنانکه پس از او آنرا (پایه را) بنام هریک از گروها یکه بجانشینی میرسید میکردند) باز براے باز یافت باز مانده آنچه به پدرش بنام گنهگاری نهاده بود به گوالیار پس فرستاده آنجا زندانش کردند تا پس از دوازده سال که او رهائی

داد و او پس از مردن جهانگیر در پنجاب رفته از پیروان خود لشکر ساخت و
بجو نخواهی پدر کمر بست و چندین بار با لشکریان شاهجهان زد و خوردها کرد
گروه سرانجام با آنکه چندتن از بزرگان مغول را در جنگ کشت تاب ایستادگی
نیاورده به کوهستان پنجاب پناه گرفت و ریشهٔ آن دشمنی که در پیشهٔ نهاد آن
گروه بیخ یافته بود به آبیاری تیغ اورنگزیب درخت هاے تناور بر آورد
چه اورنگزیب کمر بجنگ همه بیگانه کیشان چست بسته بود تیغ بهادر را که
گروی آنگاه ایشان بود گرفته بکشت ۔

پس از آن فرزند او گوبند سینگ که از نانک گروی دهم بود همهٔ زندگی
خود را در کار خونخواهی پدر گذرانید و پیروان او درویشی را گذاشته لشکر خونخوار
شدند و بسیار دلیر و سخت یغماگر و زیان کار بر آمدند مگر باز هم با لشکر
آزموده کار اورنگزیب کاری از پیش نتوانستند برد به یک جنگ همه
پراگنده شدند و دو فرزند گوبند سینگ گرفتار شده کشته شدند و خود هم
نیز از آن اندوه دیوانه شده بر و یا بگفتهٔ برخی پس از آنکه جایهاے استوارش
بدست دشمن افتاد و مادر و بچگانش کشته شدند و شمارهٔ مردانش روی
به پستی یا خود بهستی نهاد پریشان شده بجانب مغول در آمده و در ناندیر
دکن بدست یکے از دشمنان خانگی خود کشته شد مگر پیروان او را هنوز آن
فراخ سینگی بود که باز همپاے شده بجنگند و به همین اندیشه در کوهستان

برنی الشسته راه می پائیدند و برآبادگی خود می افزودند که پژواک آوازهٔ
مرگ اورنگزیب در همان کوهستان بگوش شان رسیده. بگاهِ آمدنِ بر کشورهاے
برنی بدست شان آمد۔

دران گاه گردی ایشان بندانامی بود از همین گروه سیکه که نزدِ گروگوبند
سینگ سر سپرده جانفشانی ها در راهِ دلدادگی باو هویدا ساخته پس از او
جانشینِ او گردید و سرانجام نام گروگوبند سینگ را نیز بر خود نهاد و از پیروان
خود انبوهے را آمادهٔ کار ساخته در همان روزها که شاهان مغول را در دکن سرگرم
خانه جنگی دید از جاے خود بیرون رفته بخش خاوری پنجاب را فرو گرفت و
در هیچ جا از کشتار و تاراج خرده فرو نگذاشت و بے آنکه اینگونه خشم او و
پیروانش انگیخته جوش هم کیشی باشد بهر شهرے که رسیدند پرستش گاه هاے
مسلمانان را ویران کردند مردمش را کشتند آخوندها را گرفته سر بریدند و کار
ستمگری و سنگدلی را بجائی رسانیدند که دست کمتر کسے بدان رسیده زیرا مرده
هاے را هم که بخاک سپرده بودند از گور برآورده می انداختند که جانوران مردار خوار
بخورند و گرچه اینگونه بیداد ها را در راهِ خود از سوی خاور رودهاے ستلج و جمنا تا
سهارنپور بهر جا رسیدند کردند مگر بیش از همه جا در سرهند که فرماندهش را شکست
داده بچنگ آوردند آشکار نمودند۔

سرانجام سرهنگانِ پادشاهی که جا بجا ساخلو داشتند بر سر شان ریخته

گریزشان دادند و آنها بسوی سرچشمهٔ ستلج برگشته بجائی فرود آمدند که میان بوچینه و کوهستان بود و آن جائی بود که آنرا پیش از آن گریزگاه خود ساخته بودند که اگر راهِ دشت هاے کشاده بسوی شان بسته شود گریزگاهِ شان نزدیک باشد مگر چشم شان از آن شکست نترسید باز سر بر گردانند و درین بار از یکسوی تا نزدیکے لاهور و از یکسوی تا نزدیک خود دهلی را چپاپیده فرو گرفتند و همین بود که بهادر شاه را ناگزیر ساخت در اینکه با راجپوتان آشتی کرده خود ش بر سر آنها شتافت۔

تاختن بهادر شاه بر گروه سکهان و ننگ آوردن ایشان و گریختن بندا

پس چنانکه گفته شد بهادر شاه کار راجپوتان را یکسو نموده بر سر گروه سکه تاختن آورد و آنها را هم در شکسته بکوهستان شان گریزانید۔

بندا ید ز استواری پناه برد بهادر شاه برائے آنکه ریشهٔ آشوب آن گروه را یکباره از بیخ برکند آنرا در میان گرفت مگر سکهان تا دم واپسین پایداری نمودند چنانکه خود داری کردند تا پس از روزگاری که خوراک شان یکباره بپایان رسید پس باول استوار همه با هم یکجا شده از دز برون ریختند و مردانه جنگیدند تا کشته شدند و بندا خودش از میان در رفت و دز بدست

لشکر بهادر شاه افتاد۔

گویند در آن هنگامه مردی خود را چنان وانمود ساخت که گویا خود شهزاده است و چون او را شهزاده شناخته گرفتند و با آواز ساز و دهل بار دو پیش او رو نمودار گشته شد که او شهزاده نبود و شهزاده فی بود از پیروان او که خود را برخی او ساخته باشد تا اینکه چون او بنام شهزاده گرفتار شود خود شهزاده به آسانی میتواند گریخت و اگر در گرفتاری کشته شود برخی سر او باشد۔

بهادر شاه با آنکه بهان بازی او آفرین گفت باز فرمود تا او را در پنجره آهنین کرده به دهلی بردند پس رستم دل خان را با لشکری در آنجا برای انجام کار سیکان و گرفتاری شهزاده گذاشته خود به لاهور آمد و چون او بی دستوری آنجا را ول کرده به درگاه آمد شهنشاه دست او را از کار برید و جاگیرهایش را هم گرفته خانه نشینش ساخت و محمد امین خان را بجای او فرستاد۔

در همان روزها دو سه تن از بزرگان نامور دربار او مردند از آنها یکی غازی الدین خان فیروز جنگ بود که در احمد آباد گجرات درگذشت و از خود بهادر شیر نشانه های کالیوه گی پیدا شد یکی از آنها این بود که فرمود همه سگها را که در شهر و آردو بودند بکشند و هنگامه سگ کشی بجایی رسید که در شهر و آردو هنگام روز سگی دیده نمی شد مگر در دل شبها تنی کسانیکه با آنها خوی گرفته بودند می آمدند و باز پیش از دمیدن سپیده از آب راهی پیدا کرده

آنسو می شدند و همه روز را در آن سوی رود بآسایش میگذرانیدند تا روز نوزدهم ماه نخستین سال یکهزار و یکصد و بیست و چهار تازی که بهادر شاه (۱۱۲۴ھ ۱۹ ماهِ ۱ ، ۱۷۱۲م ماهِ ۲) در لاهور پس از هفتاد و دو سال تازی زندگی و پنج سال جهانبانی رو بجهان نابودی نهاد۔

درخوی و کواس بهادر شاه

بهادر شاه که او را شاه عالم نیز میگفتند از بیشتر پادشاهان پیش نرم دل تر و شایسته تر بود و همیشه در انجام دادن کار های بزرگ کوشش می نمود۔

بخشش باندازه بود که هرگز نشد کسی از او چیزی بخواهد و از او نومید برگردد چنانکه گویند از بسکه مردم درخواست فرنام دادند و او هیچکدام را وا نزد پایه ها (منصب) شش هزاری و هفت هزاری و فرنامهای جنگی و دلکی و رائی و راجگی آن پایه روی بافزایش نهاد که دیگر فرنام را آبرویی بجا نماند۔

بهادر شاه دانشمندی فرزانه و دارای هرگونه دانش و هنر بود و مردمان دانشمند را دوست داشته همیشه با آن گروه همنشینی می نمود۔

بخوشی دل خود کیش و آئین (شیعه) را برگزیده بود و انجمنها فراهم آورده دانایان هر دو روش را نشانیده تا با هم گفتگو نمایند و میخواست که آئین (شیعه) را رواج دهد مگر چونکه شمارهٔ رهروان راه دیگر از چندین هزار ابرابر

آن آئین هنوز افزونتر بود و از پیش نتوانست برد۔

باب دہم ۔ در انشاء و خطوط نویسی

بدان اے هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر و تیره نه نشستن را رنگ گفتن ندهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبے چند داشته باشد در تقدیم و تاخیر ژرف نگهی بکار برد و از آن پرهیزد که در سخن گره گردد و اجزاے مدعا بهمدگر فرو خورد و زنهار استعارہاے لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد و تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم ست بدر نرود و با اندازهٔ خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس ضائع نگزارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته دران کوشد که سادگی و نغزی شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط وعرائضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید بالجمله مراتب

اعیان روزگار منحصر بر سه پایه است اعالی و اوسط و ادانی اما اعالی آنانکه فراتر و بلند
تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اوسط برادران و دوستان اند و ادانی
پسران و نوکران باندک تامل دانسته باشد که این هر سه پایه را پایه‌های بسیار است
لیکن شرط چنانست که مختصر گوییم و زود گوییم ابتدا از ـ

القاب پدر قبله کونین و کعبه دارین حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب
بندگی و تسلیم که حصول سعادت‌های دوجهانی در گرو آنست بتقدیم رسانیده
معروض میدارد ایضاً قبلهٔ دوجهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی نعمی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعز
عرض میرساند ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت الوی مخدومی
مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض
خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت
قبله‌گاهی مدظله العالی گلهای تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار رسیدگی ساخته بعز
التماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند ایضاً قبلهٔ مقاصد دین و
دنیا و کعبهٔ مطالب هردوسرا حضرت الوی مخدومی مدظله العالی بعد تقدیم آداب کورنش
و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند معروض حاضران محفل فیض منزل
میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین و ولی نعمت دارین حضرت الوی مخدومی دام
اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات

مباہات ساختہ بگزارش مدعا لب می کشاید۔

ہمین القاب و آداب۔ بتغیر دو سہ لفظ پیر مرشد و اوستاد و آقا نیز توان نگاشت چنین کہ مرقوم میگردد قبلہ و کعبہ خافقین حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی آداب و کورنش و تسلیم کہ سعادت جاوید مرہون اداے آنست بجا می آرد و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد **ایضاً** قبلہ جان و دل و کعبۂ آب و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی سر نیاز از راہ ارادت بکف پائے عرش پیماے سودہ سعادت ابدی حاصل می سازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطالب می پردازد۔ **ایضاً**۔ قبلۂ جسم و جان کعبۂ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی لوازم عبودیت و انکسار و مراسم عجز و افتقار را داساختہ بعرض متعالی میرساند **ایضاً** منبع فیوض نا متناہی واسطہ حصول رحمت الٰہی حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی باداے آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم سر عزت بسپہر افروختہ و خود را بحصول سعادت ہاے نشاتین امیدوار ساختہ معروض میدارد۔

باید دانست کہ در القاب و آداب استاد نیز ہمین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرض داشت ہاے کہ بخداوند نعمت و فرمانروایان عہد باید نگاشت قاعدہ چنین است ورقی دراز گیرند و پارہ بدرازی بگزارند و در میانہ خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن خط بیک گوشہ.

بعرض عالی متعالی و بگوشۂ دیگر میرسانند نگارند و اما اگر مکتوب الیہ نواب گورنر جنرل بہادر است این چنین باید نگاشت۔ جناب مستطاب معلی القاب جہانبانان مآب جم جاہ انجم سپاہ سپہر بارگاہ نواب گورنر جنرل بہادر دام اقبالہٗ وزاد افضالہ ایضاً نواب صاحب قبلہ و کعبۂ دو جہان فیض بخش فیض رسان دام اقبالہٗ ایضاً نواب صاحب قبلہ خداوند خدایگان دام اقبالہٗ ایضاً نواب صاحب قبلہ و کعبۂ خداوند نعمت دام اقبالہٗ ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقبالہٗ۔

باید دانست۔ کہ در عرض داشت ہا فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت کہ در مکاتبات پدر و مرشد و استاد بکار بر ند اینست۔

فقرات خیریت۔ بعنایت الٰہی و توجہات نامتناہی آن امیدگاہ حال عقیدت سگال نکو است و سلامت صحت ذات حمیدہ صفات راہموارہ از جناب واہب العطیات خواہان می باشد۔ ایضاً الفضل جہان آفرین حالات عقیدت آئین نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوستہ از خدامی خواہد ایضاً منت ایزد را کہ حالات فدوی در خور ادائے سپاس افضال الٰہی ست و صحت و عافیت حضور پرنور بدوام مستدعی ایضاً للہ الحمد کہ غلام بخیر و عافیت مصروف دعاے دوام دولت و اقبال جناب مستطاب است داور جہان آفرین ہموارہ زیب افزائے مسند کامرانی دارد ایضاً شکر بدرگاہ کشندہ

بے منت کہ حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت ذات و فرخندگی
حالات جناب فیضمآب را بدعا خواہانست ایضاً احوال نیاز اشتمال مقرون بخیر و
صلاح است و دعاے سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات در روز و شبان
دارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجہ باطنی آن قبلۂ دو جہان
فدوی بخیر و عافیت است امید کہ پیوستہ نوید صحت و سلامت مزاج مبارک
موجب مسرت و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد للہ و المنۃ کہ روزنامۂ احوال
عبودیت کیش عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات ہموارہ سامعہ نواز

دیگر در باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است از آنجا است
نوازش نامۂ تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشتہ سرفراز گردانید ایضاً
تفقد رقم نامۂ عنبرین شمامہ پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت
ایضاً والانامۂ ربوبیت طرازیہ پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگندہ
ایضاً گرامی نامۂ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشتہ فرق عبودیت را فرقدان
سامی گردانید ایضاً عطوفت نامۂ ربوبیت مضمون بشرف وصول خود معزز
و مباہی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامۂ عنبرین شمامہ پرتو ورود خود سایۂ دست
عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامۂ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداختہ
سر نیاز را از سپہر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامۂ عطوفت طراز طالع
فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رأفت نامۂ اشفاق نگار پرتو وصول

اختر سعد مطالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً شفقت نامهٔ گرامی
عز ایراد ارزانی داشته مشرف و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامهٔ والا سایهٔ ورود
بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ عاطفت
تحریر پیرایهٔ وصول سپاس حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند گردانید
ایضاً نوازش نامهٔ ربوبیت مشمول شرف ایراد ارزانی داشته در حق عبودیت
کیش تنزل آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رأفت نگار عز ایراد یافته سرمایهٔ سعادت
کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین عبور و خود مسرور
ساخته نگارنده گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامهٔ گرامی رقم چهرهٔ
والای نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً آنکه
مرقوم خامهٔ عطوفت نگارش شده بود ایضاً آنکه بتحریر نامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه بتحریر کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله
رقم شده بود ایضاً آنکه بزبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا
بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته
بود ایضاً آنکه قلم عطوفت رقم پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار
شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بنیان خامهٔ عطوفت شعار تمثال ارقام یافته
بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً آنکه از زبان
[illegible] رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه به فیض تحریر کلک انشا رقم

جلوهٔ اظهار داشت۔

نرسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتیبات بزرگان اخلاص داد تحریر
توان داد درست که فروغ وصول والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت ساخته
است مدتیست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت
کیشان نتافته است۔ مدت مدید گذشته است که بشرف وصول نوازش نامه سرمایه
اندوز سعادت نگردیده است۔ عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ
عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته است۔ مدت مدید میگذرد که به ورود
عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است۔ عرصهٔ دراز میگذرد که عطوفت نامهٔ
ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است۔ روزها است که بشرف ورود
کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلبهٔ گوشه با آفتاب نرسانیده است۔ زمانهٔ مدید گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ الفت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است۔ روزگاریست
که از رقعهٔ نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوخته نشده است۔ زمان دراز سپری گشته که
ورود والانامهٔ عنبرین شمامه دماغ جان را بوی مراد معطر نساخته است۔ دیریست
که از ورود گرامی نامهٔ عطوفت رقم محروم است۔ مدتیست که نشاط از وصول نوازش نامهٔ
عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت و مسرت نبسته است۔

فقره‌های دعائیه که در خاتمهٔ مکاتیبات نویسند درین جا عنبر نشان است
بلکه برای پدر مرشد و استاد زیاده حد ادب کفایت میکند برای قاالبته خورد

آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد۔ آفتاب دولت و اقبال از مشرق
جاه و جلال طالع باد۔ بقا دولت و اقبال جاودان و بہار جاه و جلال تخضران
باد۔ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد۔

بدینگونه۔ یا استاد و مرشد۔ اگر خواهند۔ اینچنین برنگارند۔ آفتاب ہدایت
و افادت همواره پرتو افگن باد۔ خورشید افادت از مشرق ہدایت همواره طالع باد۔

یا آقا۔ ماہچہ رایت ظفر آیت در جہان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز
توام باد۔ صبح مراد حضرت ان آفتاب اقبال پرتو فشان باد۔ پرتو خورشید اقبال عالمگیر
و عالم از فروغ جاه خدایگانی اشاعت پذیر باد۔ سمند اقبال همواره زیر ران فتح
و نصرت پیوسته ہمعنان باد۔ تمثال شاہد جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال
جلوه گر باد۔ دولت و اقبال همواره بشیر و عساکر جاه و جلال باد۔ جلوهٔ فتح و ظفر
در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد۔

دیگر آنکه۔ بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر
مراسلات احباب است نگارش می رود۔

پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است مثلاً القابها
نگاشته می آید مگر که در طور حفظ هر رتبه باشد۔ رعایت آن ملحوظ باید داشت و
آن اینست که درمیان مخصصیان شفیق به شفیق به مهربان می چربد و کم مفسر ہائے
مخلصان بر کمتر ہائے دوستان تفوق وارد۔ نقلی درین باب شنوده بودم تقریباً

از زبان خامهٔ بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی
بود از عالم هوش و تمیز و لیکن در مرحله و در مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت
و دعویهای بلند در فن انشا داشت قضارا راجه با او دل بد کرده خدمت انشا بدیگری
تفویض نمود منشی معزول خونها میخورد و با خود رایها میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار
او را شکستی دهد ناگاه روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از
دوستان راجه که راجه را با او نیازی بود نوشت چون عنوان درست کرده سرنامه
برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب نگریست و سری جنبانید و
تبسمی کرد راجه ازین ادا بد گمان شد اما توضیحی بمیان نیاورد و بعد بر هم زدن
هنگامهٔ بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد ادای
مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پروردهٔ نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان
را اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم
که از شاهجهان آباد اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نخواهند این منشی تازه
به فلان سردار که حضور همواره بدلجوئی و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها
و صلاح حال ها میدانند مهربان بهای کوچک نوشته حالانکه من همواره تعظیماً او را
مهربان بهائی کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم که عبارت از تبدیل بهای
کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آرد و رنجش وی را
سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد

وگفت تو که باشی که کسے را که همواره از سرکار ما مهربان بها   کلان می نوشته باشند
بها کوچک برنگاری هما تا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را بند
ونشی قدیم را بنواخت فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان
شفیق عطوفت فرمائے نیازمندان زاد لطفه بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح
تمنائے گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رائے لطف اقتضائے گردانیده
می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرم فرمائے مخلصان سلمه الله تعالی بعد ازا
ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون و مشهور ضمیر منیر میگرداند
ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام
و داد انضمام و نگارش آرزوئے ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف
و بیان است منطبع ضمیر مرآت نظیر باد ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع
محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات نه بدان اندازه است که بدستیاری
خامه و کارپردازی تحریر یکے از هزار و اندکی از بسیار شرح کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان
ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق مهربان سلمه الله تعالی
بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و
عرض مراتب آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رائے بیضا
ضیائے گردانیده می آید ایضاً خانصاحب شفیق عطوفت فرمائے نیازمندان سلامت

پس از ادائے سلام و نیاز التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان
اشفاق فرمائے نیازمندان دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هوا خواهی که خلاصه
مکنونات خاطر مودت مظاهر ست بگزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح
اخلاق گرامی بے پایان ست لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم
را در وادیٔ مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب اشفاق فرما مجموعهٔ
خوبیها لے مے انتها سلمه الله تعالیٰ پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام و
اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد و ایضاً
خانصاحب مشفق اشفق کرمفرمائے دوستان سلمه الله تعالیٰ بعد سلام موافقت
پیام و نگارش تمنائے سامی مواصلت که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر ست
مکشوف رائے سامی باد ایضاً خانصاحب اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت
بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی تیغ خامه را ساز آهنگ مدعا میگرداند ایضاً
بهار باغ و داد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف مناصب سلمه الله الواهب
خیال تصور رنگینی هائے بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد مهجوری آن
گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدر با گل گریبان تحریر باید رنجیت
و تا کجا شحر یه پرده دل توان بخیت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار بچیدهٔ غنچهٔ مدعا
را بتحریک نسیم تحریر شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت

خانصاحب عمیم الاخلاق جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمناے
مواصلت و گلگشت فضاے چمنستان شرح او صاف محامد آن بهار محبت گل
اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد۔

فقرات خیریت به تغیر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا
علی الخصوص دو سه فقره رقمزده خامه میگردد ایضاً منت ایزد را که خیریت هاے
طرفین حاصل ست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامهٔ حالات همدگر بنقوش
عافیت و بهجت مزین است ایضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی عافیت
اسلوب است و اخبار اخیار آن که مفسرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمد لله
که عنوان اوقات احقر العباد ذرقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته
از جناب باری بدعا خواسته می آید ایضاً لله الحمد که اوقات حیات مستعار چنانکه
آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته است نیکو میگذرد و مژدهٔ سلامت ذات و
خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده جان و دل می پرورد ایضاً
شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و جمعیت اوقات
احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را
جویاست ایضاً هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار
حیات در لمال رنگینی دوست خیال در بهارستان نوید شگفتگی هاے گل خبار

احیا وقف گلچینی ست ایضاً گل های شکر و سپاس نذر و صدیقه پیرای ایجاد که گل
عافیت رنگین و دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرین ست.

دیگر فقرات

وصول مکاتیب احبا و ناتعلق بهاند الطف رقم ملاطفه سامی
رنگ ورود در ریختهٔ پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز نشاط گردانید ایضاً محبت نامهٔ
موالات طراز چهرهٔ وصول افروخته دیدهٔ و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود
ایضاً رقیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت شمول آورده خورسندی های از اندازهٔ
افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارین نامهٔ موانست بهار غنچهٔ خاطر را
سامان شد چمن شگفتگی عطا فرمود دماغ جان را نکهت گلهای نشاط بخشید و.
ایضاً ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت و بهار
اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت. ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار بمسرت
ورود خود سراپای خیال را در جوش بهار پیچیده و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن
رنگین نامه صبح اقبال از شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون
ورود آورد و دل را بیش از بیش مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی
و ملاحظهٔ گرامی وصول نمود و دل از مشاهدهٔ آن لطائف ابروی هر سطر ساغر انبساط
پیمود ایضاً مفاوضهٔ بهشت رقم به نشاط ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد
حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید ایضاً ابتهاج وصول صحیفهٔ سامی
و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آن را برنگارد مشکل که هزار نامه

نیز بپایان رسید ایزد جهان آفرین باین یاد آوری سلامت دارد ایضاً مهربانی
نامهٔ محبت رقم بود و سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونے
بلکه هر حرفش برائے شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بے اندازه
و مسرت تازه واقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوے اخلاص یعنی
صحیفهٔ شریف در زمانیکه دل از دستبرد شدائد انتظار ستوده آمده بود بدا مشتاقان
رسیده خاطر را از بند حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ
عنوان دیده را نور و دل را سرور بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً
وصول مهربانی نامهٔ مسرت که در قیاس نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل
را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً لطف ورود دلنواز نامهٔ نقش طرب
بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود گردید۔
دیگر آنکه بنوک خامهٔ موانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک
محبت رقم بر دن تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریخته نو
خامهٔ لطف طراز بود آنکه برون طراویدهٔ خاطر سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف
و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه درجمعیت آباد تحریر چون بیان داشت آنکه
بزبان خامهٔ جادو کار پرواز تحریر برداشت آنکه قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود
آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی نگار نوازی اظهار این سعادا

آنکه خامۂ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوۂ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوۂ طلوع اعلام برون داده بود آنکه رقم کردۂ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک پر خامۂ یگانگی طراز بود۔

دیگر آنکه۔ در شکایت نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را به تغیر کیفیت صرف بتوان کرد کما لایخفیٰ علی الطبع السلیم عمریست که ورود خجسته نامۂ بفروغ عنوان دیدۂ و دل را سرور و نور نه بخشیده است و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامۂ با فروغ طالع انشاد نداده است دیر است که دوستان نسیمی را تحریر قائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه هاے بهار آئین بر فضائے گلشن دلهاے محبان نه وزیده است روزها میگذرد که چشم از نظارۂ جمال حروف سطور مهربانی نامۂ متمتع نیست۔ عرصۂ دراز میگذرد و زبان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده۔ دیریست که دل به نشاط وصول مسرت نامه یا آشنا و شاید تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست دیریست که عنوان صحیفه هاے مودت رقم بسیر انگشت شوق وا نگشته است۔ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان رنگین نامه هاے وداد نگار نچیده است مدتے سپری میرود که مخلص خود را بارسال رقیمۂ الوداد ممنون الطاف نساخته اند۔ عرصۂ امید منقضی میشود که خامۂ مودت نگار به دلنوازی مخلصان نپرداخته است

و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه بهار نساخته دیر است
که دست و قلم را به خاطر خوبی احباب نگماشته‌اند و نقش عنایتی به تسخیر دلهای
دوستان نگاشته. روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید و دل
به تبسم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است. عرصه‌ایست که چشم مشتاق به سواد عنبرین
نامه‌های تو دور رقم آشنا نیست. روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت
نامهٔ سامی مشوش و فعل دل از جوش اضطرار در آتش است. مدتها گذشته که
غنچهٔ دل به تبسم ورود نگارین نامهٔ شگفته نگشته. روزگاریست که دل از نارسیدن
رقائم خلعت طراز در کشاکش بیتابی اسیر و گوش خیال از خامهٔ مودت آرزومند صریر
دیریست که به ارسال رسائل عطوفت شمائل در انبساط ابروی مشتاقان نگشاده‌اند
عمریست که آتش شوق را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات فرو نفشانده‌اند دیریست
که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در جوش سواد نامی نامه‌ها
در عین نگرانیست

فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه‌های احباب به رقم تحریر آمده است نهاد اشتیاق پیدا
از عین عنایت آنکه تا حصول زبان مواصلت به تحریر مهربانی نامهای خیریت
رقم چشم مشتاق را نشیمن دهند و عاد رکنا بسیر تحیت باشند. هر چه که از مهربانی همواره به تسطیر
رقائم خلعت طراز یاد آور دوستان باشند. مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت
مخلص را به تسطیر نمائق بهجت و ثائق فرحاد خاطر دارند. توقع از مهربانی آنکه تا چشم

مشتاق بلقاے فرحت انتما کامیاب نگردو محرومی نگاہ از سواد ملاطفت نامہ ہا روا
ندارد از عنایت ہاے دوستانہ چشم آن دارد کہ تا زبان براقتادن پردہ مہاجرت
سررشتہ ارسال خیریت نامہ ہا از ہم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی احبا مامور باشند
متوقع کہ ہموارہ بارقام صحائف صفوت طراز و ایماے بجا آوری فرمائش ہاے
لائقہ این وبار شادمان و ممنون احسان وارند۔ رجا کہ گاہ گاہ بفرسودن نوک
گیاہ چارۂ نگرانی ہاے دل منتظر میفرمودہ باشند۔ توقع کہ بمقتضاے مہربانی از قلم روانی
ساعی مراسلات آبی بر آتش انتظار میریختہ باشند۔ تصور مہربانی ہاے رنگ این آرزو میپرورد
کہ تا زمان حصول مسرت لقاے روح افزا بود و در تلیین نامہ ہاست تو و رقم نگارہاے
نشاط دجیب و آستین تمنا باشد۔ از الطاف مشفقانہ تمناے آن دارد کہ اگر پیوستہ
نباشد گاہ گاہ بہ تسطیر و ترسیل خلاصت نامہ ہاے خیریت رقم سرمایہ اندوز فرحت و
انبساط میفرمودہ باشند۔

در تعیین القاب ثالثہ فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند
ثانیا رفقاے ہمنشین کہ در تعیین بہتر ہر یک براے راقم خطوط ست ثالثا ملازمان
و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را بدین طرز بتوان نگاشت برادر
بجان برابر بلکہ از جان بہتر و خوشتر سلمہ اللہ تعالی بعد دعوات مزید حیات و ترقی
درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد برادر گرامی منش فرخندہ سیر از جان گرامی
تر او قدرہ طول عمرہ بعد دعاے افزونی عمر و بقاے دولت مشہور راے سعادت نما آنکہ

آنکه برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدعمر بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار
واضح خاطر عاطر باد برادر عالی قدر سعادت نشان مدعمره توامان حفظه الله تعالی بعد شرح
تمنای لقای فرحت افزا واضح ولائح باد- برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت
شعار اقبال آثار همواره از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات
فرحت آیات مطالعه نمایند-

چون- فقرات خیریت و رسید خطوط و گلهٔ نارسیدن خطوط و ما یتعلق
بها و مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بر یک و تیره
است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعهٔ نوشتها را اینجا بر نگارند
بذا فرزند دلبند سعادت مند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت
معلوم نمایند نور چشم راحت جان سعادت مند اقبال نشان مدعمره بعد شوق دیدار
که بیش از بیش ست مکشوف باد- برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار
زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد- نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای
دیدنش آنکه راحت و نیرو جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق
نظارهٔ جمال مدعا آنکه در اینجا خیریت ست و صحت و عافیت ایشان مطلوب للہ الحمد
که حالم تادم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول همه شکر
که روزنامهٔ حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی
منش همواره برزبان شکر است که از صحیفهٔ احوال خود رقم عافیت می خوانم و

خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خواہان۔ شکر ست کہ خیر و عافیت آن
نور چشم شنیدہ میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد بفضل الٰہی در ینجا خیر و عافیت
است و خوشی و خرمی ایشان ہمیشہ مطلوب کتاب مرسلہ سامی رسید و خاطر را خرم
گردانید۔ خط بہجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور
کرد۔ مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیدہ را روشن و سینہ را گلشن
گردانید۔ خیریت نامہ فرحت رقم ورود نمودہ جان را آرامش داد و طرب بروے دل
کشاد۔ نامہ سعادت عنوان رسید و مژدہ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید۔ خیریت
نامہ رنگ ورود بخشت و دل دریافت خیریت ایشان گل گل شگفت۔ خط فرحت
نمط آمد و رنگ نشاط تازہ بر روے دل آورد۔ مکتوب مسرت اسلوب بعین نگرانیہا
رسید و خاطر را بیش از ان کہ توان گفت خرسند ساخت۔ سعادت نامہ خجستہ رقم
ورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد۔ مراسلہ
مرسلہ رسید چون مخبر عافیتہا بود بمطالعہ اش مسرت بسیار فراہم آمد و دل از تفرقہ
انتظار رہائی یافت۔

دیگر آنکہ در حیز تحریر در آوردہ بودند۔ آنکہ نگاشتہ بودند۔ آنکہ رقم کردہ بودند
آنکہ تحریر نمودہ اند۔ آنکہ مرقوم بود۔ آنکہ در قلم سعادت رقم آوردہ اند۔ آنکہ ریختہ
خامہ سعادت طراز بود۔ آنکہ تحریر آمدہ بود۔ آنکہ نگاشتہ کلک فرحت رقم بود۔
آنکہ قلمی بود۔

دیگر گلہ نارسیدن خطوط نیز اگرچہ از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد
اما قلیل بطریق اجمال نوشتہ میشود۔ دیریست کہ بہ فرستادن خیریت نامہاے
تغافل ورزیدہ اند روزہاست کہ خط فرحت نمط نرسیدہ و خیر و عافیت ایشان معلوم
نگردیدہ مدتیست کہ در ورود سعادت نامہا باعث انبساط خاطر نگشتہ۔ از دیرباز بسبب
کاہل قلمیہاے ایشان معلوم نشدہ است ندانم رسم نامہ نگاری چرا مرفوع القلم
ساختہ اند۔ دیرباز یست کہ ہیچ نیز از کلک ایشان حرفی نتراویدہ است ندانم در چہ شغل
اوقات تلف میکنند۔ مدتیست کہ رسم دیرینہ نامہ و پیام برانداختہ اند و خود را غافل و مارا
فراموش ساختند۔ روزگاریست کہ دل نگران اخبار ایشانست۔ ندانم کہ در نارسیدن
خطوط چہ رمز نامہ برانست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است۔
روزہا گذشتہ کہ مکتوب خیریت اسلوب نمی رسد و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد
دل رہین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است از روزہاے دراز نارسیدن
خطوط ایشان صبر و شکیب از دل بردہ است و جان را در کشمکش دام قلق
درآوردہ عرصہ دور و دراز گذشت کہ چشم از مشاہدہ مکتوب ایشان روشن نگشت دو سطر
برپارۂ کاغذ رقم زدن نہ آن قدر دشوار است کہ آدمی در ان درماند و بجا آوردن
این کار نتواند مدتہاست کہ پارۂ کاغذی نفرستادہ اند و از خیریت خود آگہی
ندادہ اند کہ خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاہل
قلمی ہاے ایشانست۔

فقرات دیگر در خاتمۂ مکاتیب این مردم - زیادہ دعا و الدعا و السلام
اما فقرۂ دعائیہ بے الفاظ متعلق نبویسند زیادہ زیادہ است - زیادہ ازین
چہ نویسم - بیش ازین چہ نویسم زیادہ عمر باد - عمر و دولت زیادہ باد - زیادہ عمر باد و مژدہ
شبہائے بفرخی روز باد - سعادت روز افزون روزی باد - دوام آگہی نصیب باد -
ایام بہجت مدام باد - خوشدلی روز افزون باد -

در اسناد عالی ارسال خطوط بدین روش رقم پیشوان کرد - لازمۂ سعادتمندی
آنکہ بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند - باید کہ پیوستہ اینجانب را در یاد
خود دانستہ بنامہ یاد میکردہ باشند - خرسندی خاطر در آنست کہ ہموارہ نویسان
خیریتہا باشند - باید کہ در ارقام رقائم تغافل نکردہ جاودانہ کاتب خیر و عافیت باشند
لازم کہ تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل در تحریر نامہ روا ندارند - مستلزم
رضاجوئی آنکہ علی الدوام بارسال مکتوب شادمان دارند -

دیگر - در القاب نوکران و ملازمان [illegible] اندازہ ارزش ہر کس
نگاہ توان داشت و در ان خطوط راہ و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف
و تحسین عبارتہا انگیختہ ہمہ اعضا و دستان سلامت بشوق واضح باد - مہربان دوستان
سلامت پس از شوق ملاقات مشہود باد - گرامی قدر فلانی بعافیت باشند - عزیز القدر فلانی
محفوظ باشند - شجاعت نشان فلانی بعافیت بودہ باشند - تہور دستگاہ شجاعت
پناہ حفظ اللہ تعالیٰ شرافت پناہ نجابت دستگاہ فلانے محفوظ باشند - عمدۃ الخدمت

فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند خیرخواه نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند
مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید مکاتبهٔ مرسله رسید تحریر حالات گردید عرضی
مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت بهرحال همین طرز مدعا رقم
توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است
که مهربان دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب
شان باشند و عرضی مرسله برای معتمد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است
دیگر در باب تعزیت و تهنیت - اول آنکه تعزیت منحصر بر یک مقدمه است
یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیر
خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است۔
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و
شکیبائی ست سوم مغفرت خواستن برای متوفی مثلاً فقرات مرقوم میگردد
مثال درین ایام ملالت انجام که در چارسو خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط
ناروست واقعهٔ جگرگداز فلانی برق اندوه بخرمن صبر و تاب ریخت که دود از
جان و جگر و از دل برانگیخت دریغا که در نگارخانهٔ دهر فرصت اقامت نیست و از رنگ
هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی حزن و ملال است
اما شیوهٔ اقتضای آسمانی محالست چاره ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و
خود را دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت

داد رسایهٔ مغفرت جاوید خستگان غم و درد را و مرهم شکیبی بر جراحت شنایعها
سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان
کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست
حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان کیست نه تنها رشتهٔ حبل المتین
صبر از کف نه نهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن نهند روح آن سالک مسالک
عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی باز داشته تکمیل مراتب
تسلیم فرمایند. ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده دل را مالامال
اندوه گردانیده و هجوم اضطرار نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جهان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد و افسوس که بنای عمر
استوار نیست و این حیات چند روزه پایدار نه در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران
تقدیر را از دست چه آید اگر دل بنامردی نه نهند نه از مویه و ماتم چه گشاید جزع و
فزع را باعث آزار خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند و کل
نفس ذائقة الموت را حق فهمیده برضای الهی باشند. ایضاً غمنامه که حاوی خبر انگاز
جا بپیوستن فلانی بود بفور ورود صاعقه بر دل ریخت چشم از این غصه اگر خون
گریه روا داشت و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست میدانند که هیچکس
با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی، لاجرم بصبر گرایند و
دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد و غصه

مختصر بدین طرز و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و تکویه
پرهیز نمود و تهنیت تولد فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک
جداگانه حالی دارد مثلاً در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرا توان شد بدا
درین زمان بهجتنگی عنوان که غنچه بالیدها همچو گل فطری و طبیعی و حدیقه مراد از زمان
رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را بوی مراد معطر
آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بران معدن لطف و کرم
مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد۔
در مبارکباد طوی فرزند۔ درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم
عالم سعادت ارزانی است نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال ریشه شگفتگی بدل
دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران کرم فرمائی
مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتایج این
شکل فرح خیز نور و سرور ارزانی دارد۔
در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را هزاران هزار سپاس که
مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیهٔ ارزانی داشت و بعطای
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت۔
تهنیت۔ اضافهٔ منصب خبر بهجت اثر اضافهٔ منصب و ترقی مراتب
آن جلیل المناقب باحال مشتاق آن کرد که بهار گلستان کشایش دکار رساند این ترقی

بحث

راست آغاز ترقیات بے اندازہ گردانند و ذات ستود و صفات را بمراتب اعلیٰ رسانند۔

خاتمہ در اشعار یعنی رباعیات اخلاق و توحید

در اشعار چہار مصرعی

تسلی شیرازی

از ہوش بے تو جام و نہ صہبا برد مرا — ساقی ہمین نگاہ تو از جا برد مرا

ما اختیار خویش بدل دادہ ایم و بس — ہرجا کہ خواہد این دل شیدا برد مرا

شیخ خلیل طالقانی

اے شوخ بیا در دل درویش نشین — کان تکی بر جگر ریش نشین

در ہجر تو دانم گلستان شدہ است — یک بار کنار کشتہ خویش نشین

ہمام تبریزی

از شور دل مات ہما تا خبری نیست — کین نالہ شبہا ئے مرا خود سحری نیست

گو نیمہ رفیقان کہ برو یار دگر گیر — مشکل ہمہ این است کہ چون او دگری نیست

اہلی شیرازی

از در کعبہ چہ حاصل بہ در یار نشین — رو سوی دوست کن و پشت بہ دیوار نشین

وصل یوسف طلبی پردہ ناموس بدر — چون زلیخا بدر ایمہ سر بازار نشین

نورجہان خانم

اے آبشار نوحہ گر از بہر چیستی — چین بر جبین فگندہ ز اندوہ کیستی
در درد چہ درد بود کہ چون من تمام شب — سر را بسنگ میزدی و میگریستی

ملا حسین مومن یزدی

اے باد صبا بہ بوس خاک گذرش — وانگاہ ز محنت زدگان دہ خبرش
دانی کہ نشان کوچۂ جانان چیست — آلودہ بخون ماست دیوار و درش

سحابی استرآبادی

از کردۂ خویشتن فراموش مکن — شیرینی قول خلق را گوش مکن
یعنی ہر کس کہ دیدہ لطفی از تو — گر دعوی دوستی کند گوش مکن

شیخ علی حزین

آن غنچہ کہ نشگفت بہ گلشن دل ماست — کامی کہ روا نمی شود مطلب ماست
در عیش دو چیز است کہ پایانش نیست — اول سر زلف یار و آخر شب ماست

اہلی خراسانی

اے مرا غرقہ بخون دیدۂ خونبار از تو — سینہ مجروح جگر ریش و دل افگار از تو
گاہ تیر تو کشم از دل و گہ ناوک آہ — آہ تا چند کشم این ہمہ آزار از تو

خاقانی

ای راحت سینہ سینہ رنجور از تو — وی مرہم دیدہ دیدہ بے نور از تو

با دشمن من ساختهٔ دور از من   از دوری تو سوخته‌ام دور از تو

مجدالدین بغدادی

از شبنم عشق خاک آدم گل شد   صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند   یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

سرمد کاشانی

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد   ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشید لباس هر کرا عیبی دید   بی‌عیبان را لباس عریانی داد

ملا حسین مومن یزدی

با آنکه یکی گام به منزل دارم   صد تخم هوس هنوز در گل دارم

در خاک ندانم به چسان می گنجم   با این همه آرزو که در دل دارم

کمال

بی آنکه به آمدم قدم رنجانی   هر روز مرا بوعدهٔ بنشانی

صد عذر نکو نیامدن را دانی   یک حیله برای آمدن نتوانی

ملا حسین مومن یزدی

پیری نفسرده و جسد بدی و تهی   پشتم بشکست پشتهٔ پر گنهی

از من بشنو حقیقت پیری من   یک ریش سفید است و دو صد روسیهی

نفی کمرئی

پرسیدم ازو چو باعث ہجران را   گفتا سببی ہست بگویم آن را
من چشم توام اگر نہ بینی چہ عجب   من جان توام کسی نہ بیند جان را

سید محمد جامہ باف طوسی

تا کی جگرم ز غصہ خون خواہد شد   روز شبم اندوہ فزون خواہد شد
سوزم بخیال اینکہ تا شب چہ شود   شب در غم آنکہ روز چون خواہد شد

حالتی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا   جان ہمہ کس فدای جانت بادا
از بیدردن نام دشمنان شرمم باد   درد تو نصیب دوستانت بادا

عرفی شیرازی

جمعی بدرت گریہ و آہ آوردند   جمعی ہمہ دیدہ و نگاہ آوردند
جمعی دیدند خواہش عفو ترا   رفتند جہان جہان گناہ آوردند

ظہیر فاریابی

جانان ز غم تو رخ بخون شوید دل   آزار فراق تو بجان جوید دل
رحم آر کز آسمان ہمی بارد جان   بخشای کہ از زمین ہمی روید دل

خواجہ علی نعیم

چندان کہ بہ اہل کبر مشہور شوی   از رحمت کردگار خود دور شوی

گر بادہ خوری و بعد ازان توبہ کنی   بہتر که کنی ہمتا زو مخمور شوی

القاص میرزا صفوی

چون شیر درندہ در شکاریم ہمہ   دایم بہوای نفس یاریم ہمہ
گر پردہ ز روی کارہا بردارند   معلوم شود که در چه کاریم ہمہ

رودکی بخارائی

چون کار دلم از زلف او ماند گرہ   در ہر رگ جان صد آرزو ماند گرہ
امید ز گریہ بود افسوس افسوس   کانہم شب وصل در گلو ماند گرہ

ہمت اردبیلی

در عالم ایجاد اگر خوار توام   بے قیمتم و بہ بازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نہ کنم   در کار توئیم دلی کار توام

ابوسعید ابوالخیر

دیر است که تیر فقر را آماجم   بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمہ ز مفلسی خود بر گویم   چندانکه خدا غنی است من محتاجم

سرمد

در مسلخ عشق جز نکو را نہ کشند   لاغر صفتان و زشت خو را نہ کشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز   مردار بود ہر آنکه او را نہ کشند

رافعی نیشاپوری

در جامۂ صوف بستہ زنّار چہ سود | در صومعہ رفتہ دل بہ بازار چہ سود
زآزار کسان راحت خود می طلبی | یک راحت و صد ہزار آزار چہ سود

حقی خوانساری

داماں وصال دوست در چنگم بین | یکرد شد و یک دل دیک رنگم بین
در ہر دو جہاں نہ گنجد و در دل من | گنجیدہ فراخی دل تنگم بین

امیر خسرو

داریم آرزو کہ حکایت کنیم بات | لاالہ غلام روی تو صد برگ زیربات
چون برہمن بدید رخ خوب تای صنم | زنّار راگسست والکدر و بروی لات

ابوسعید ابوالخیر

راہ تو بہر قدم کہ پویند خوش است | وصل تو بہر سبب کہ جویند خوش است
روی تو بہر دیدہ کہ بینند نکوست | نامِ تو بہر زبان کہ گویند خوش است

سرمد کاشی

سرمد گلہ اختصار می باید کرد | یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن بہ رضای دوست می باید داد | یا قطع نظر زیار می باید کرد

سرمد

سرمد اگرش وفاست خود می آید | در آمدنش رواست خود می آید

بیہودہ چرا در پے او میگردی　　بنشین کہ گر او خداست خود می آید

مومن یزدی

شد عمر تمام و ناتمامیم ہنوز　　در دوزخ حسرتیم و خامیم ہنوز
عمریست کہ در راہ طلب گام زنیم　　زین طرفہ کہ در نخست گامیم ہنوز

شیخ عطار

عقلی کہ بسی رہبر خود ساختمش　　در معرفت خدای بگداختمش
عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف　　بشناختم این قدر کہ نشناختمش

بابا افضل کوہی

عمر تو اگر فزون شود از پانصد　　افسانہ شوی عاقبت از رد خرد
باری چو فسانہ می شوی اے بخرد　　افسانۂ نیک شو نہ افسانۂ بد

خواجہ عبداللہ انصاری ہروی

عیب است بزرگ برکشیدن خود را　　وز جملۂ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیدہ بباید آموخت　　دیدن ہمہ کس را و ندیدن خود را

بابا افضل کوہی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی　　چیزی کہ نپرسند تو خود پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی　　یعنی کہ دو بشنو و یکی بیش مگوی

ظهوری

کرده ام محرم دل غمزده غمازِ ترا — رمز گو ساخته ام چشم سخن سازِ ترا
تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا — عزت و قدر دگر داد حق اعجاز ترا

اہلی شیرازی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی — در دیده خلق مردم دیده شوی
با خلق چنان مکن که گر فعل ترا — هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

بابا افضل گوہی

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود — آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — دو گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

خلاق المعانی

گفتی که بمن نگه کن انکار کنم — روی تو ام آرزوست من را چه کنم
مه چون تو کجا بود که در مهر ماهی — یکشب چو رخت باشد و باقی چو تنم

امیر معزی سمرقندی

گر نور مه و روشنی شمع تراست — این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت — در ماه توئی مرا چرا باید کاست

ابوسعید ابوالخیر

مردان رهش میل به هستی نکنند — خودبینی و خویشتن پرستی نکنند

انجا که مجردان حق می نوشند   خمخانه تهی کنند و مستی نه کنند

مومن یزدی

مومن به بدی نسبت کسی ناشندت   دین طرفه که خلق نیک میخوانندت

عمری بودی چنانکه خود میدانی   یک چند چنان باش که میدانندت

نصیرالدین طوسی

نے ہر که بود بعشق دیوانه بود   نے ہر مرغ سزای این دانه بود

صد قرن بگردد و نگردد پیدا   مردی که به نفس خویش مردانه بود

مغربی تبریزی

تا بوده ز هیچ در طلب شامی چند   ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

از کسوت خاص آمده عامی چند   بدنام کننده نکونامی چند

فخر رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد   کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز   معلومم شد که هیچ معلوم نشد

شیخ رباعی مشهدی

هنگام سپیده دم خروس سحری   دانی که چرا همی کند نوحه گری

یعنی که نمودند در آئینه صبح   کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

بهائی عاملی

هر تازه گلی که زیب این گلزار است ۔ گر بنگری گل و گر نبینی خار است
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع ۔ هر چند که نور می نماید نار است

سحابی استرابادی

هر چند که هست دولت از نعمت و بخت ۔ باری است گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری مال و جاه مرد آفت اوست ۔ انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

ملا حسین مومن یزدی

هر غنچه که در هر سحری می خندد ۔ بر کوکبهٔ تاجوری می خندد
ظاهر بود از خندهٔ هر صبح که چرخ ۔ هر روز بریش دیگری می خندد

رباعیات حکیم عمر خیام

۱

ماییم به لطف تو تولا کرده ۔ وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد ۔ ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

۲

گیتی نبرم در خور اثبات تو نیست ۔ واندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم ۔ دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

۳

ای در رهِ بندگیت یکسان که و مه — در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
ثابت تو ستانی و سعادت تو دهی — یا رب تو بفضل خویش بستان و بده

۴

بکشای دری که در کشاینده توئی — بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست به هیچ دستگیری ندهم — کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

۵

روزی که شود اذا السماء انشقت — وان دم که بود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو گیرم اندر عرصات — گویم صنما بای ذنب قتلت

۶

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زانی که یکی را دو نگفتم هرگز

۷

احوال جهان بر دلم آسان می کن — و افعال بدم ز خلق پنهان می کن
امروز خوشم بدار و فردا با من — آنچه از کرم تو می سزد آن می کن

۸

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن — بر جان و دلِ اسیر من رحمت کن

برپاے خرابات رو من بخشاے   بردست پیاله گیر من رحمت کن

۹

اے واقف اسرار ضمیر همه کس   در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر   اے توبه ده و عذر پذیر همه کس

۱۰

خیام زبهر گنه این ماتم چیست   در خوردن غم فائده بیش و کم چیست
آن را که گنه نکرد غفران نبود   غفران ز براے گنه آمد پس غم چیست

۱۱

یارب تو کریمی و کریمی کرم است   عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم   با معصیتم اگر ببخشی کرم است

۱۲

ناکرده گناه در جهان کیست بگو   آن کس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی   پس فرق میان من و تو چیست بگو

۱۳

اندیشه جرمم چو بخاطر گذرد   از آتش سینه آهم از سر گذرد
لیکن متبرطشت بنده چون توبه کند   مخدوم بلطف از سرش در گذرد

۱۴

نیکی و بدی که در نهاد بشر ست | شادی و غمی که در قضا و قدر ست

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل | چرخ از تو هزار بار بیچاره تر ست

۱۵

این کهنه رباط را که عالم نام ست | آرامگہ ابلق صبح و شام ست

بزمیست که وا مانده صد جمشید ست | قصریست که تکیه گاهِ صد بهرام ست

۱۶

پیش از من و تو لیل و نهارے بودست | گردنده فلک برائے کارے بودست

زنهار قدم بخاک آهسته نہ | کیں مردمک چشم نگارے بودست

۱۷

اے دل ز زمانه رسم احسان مطلب | از گردش دوراں سر و سامان مطلب

درمان طلبی درد تو افزون گردد | با درد بساز و هیچ درمان مطلب

۱۸

هر کو رقمے ز عقل در دل بنگاشت | یک لحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت

یا در طلبِ رضائے یزدان کوشید | یا راحت خود گزیده ساغر برداشت

(۱۹)

در دهر بران که نیم نانے دارد | وز بهر نشست آستانے دارد

تا خادم کس نبود مخدوم کسے گو شاد بزی کہ خوش جہانے دارد

(۲۰)

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد وز کوزۂ شکستہ دمے آب سرد
مامور کسے دگر چرا باید بود یا خدمت چون خودے چرا باید کرد

(۲۱)

گل گفت بہ از لقاے من روئے نیست چندین ستم گلاب بارے از چیست
بلبل بزبان حال با وے می گفت یک روز کہ خندید کہ سالے نگریست

(۲۲)

حق جان جہان ست و جہان جملہ بدن واصناف ملائک حواس آن تن
افلاک عناصر و موالید اعضا توحید ہمیں ست دگر ہا ہمہ فن

(۲۳)

فردا کہ بنامۂ سیاہ خود در نگری بس دست تحسر کہ بدندان ببری
بفروختہ دین بدنیا از بے خردی یوسف کہ بدہ درم فروشی چہ خری

(۲۴)

ہر دل کہ درو مہر و محبت بسرشت گر سالک مسجد ست و راہل کنشت
در دفتر عشق نام ہر کس کہ نوشت آزاد ز دوزخ ست و فارغ ز بہشت

(۲۵)

ما را چه ازین که ناکسے بد گوید   زان عیب که در ماست یکے صد گوید
ما آئینه ایم و هر که در ما نگرد   هر نیک و بدی که گوید از خود گوید

(۲۶)

تو لایق نکته هائے باریک نهٔ   جز در خور گور تنگ و تاریک نهٔ
من فاسقم و از درِ حق دوریم   مسکین تو که زاهدی و نزدیک نهٔ

(۲۷)

شخصے بزنے فاحشه گفتا مستی   هر لحظه بدام دیگرے پیوستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم   اما تو چنانچه مے نمائی هستی

(۲۸)

هر گه که غمے ملازم دل شودت   یا قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حالِ دلِ دیگرے بباید پرسید   تا خوشدلی تمام حاصل شودت

(۲۹)

از آتش و باد و آب و خاکیم همه   در عالم کون در هلاکیم همه
تا تن با ماست در جفائیم همه   چون تن برود درون پاکیم همه
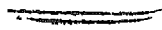
رباعیات شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمۃ اللہ علیہ

(۱)

باز آ باز آ ہر آنچہ ہستی باز آ   گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
ایں درگۂ ما درگۂ نومیدی نیست   صد بار اگر توبہ شکستی باز آ

(۲)

دور از تو فضائے دہر بر من تنگ است   دارم دلکی کہ زیر صد من سنگ است
عمریست کہ پیش زبان را عار است   جانیست کہ بر درش اجل را ننگ است

(۳)

گریم ز غم تو زار گوئی زرق است   چون زرق بود کہ دیدہ در خون غرق است
تو پنداری کہ حیلہ و لہا ول تو است   نہ نہ صنما میان دلہا فرق است

(۴)

ای دل چو خدنگت رگ جان بکشودت   منمائے بکس خرقۂ خون آلودت
می نال چنانکہ نشنوند آوازت   می سوز چنانکہ بر نیاید دودت

(۵)

عصیان خلایق ار چہ صحرا صحرا است   در پیش عنایت تو یک برگ گیا است
ہر چند گناہ ما است کشتی کشتی   غم نیست کہ رحمت تو دریا دریا است

(۶)

از بار گنه شد تن مسکینم پست   یارب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در خور علم آنچه ترا شاید نیست   اندر کرمت آنچه مرا باید هست

(۷)

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت   دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید   آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

(۸)

گر کار تو نیکوست به تدبیر تو نیست   ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی   چون نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست

(۹)

غازی که پی شهادت اندر تک و پوست   غافل که شهید عشق فاضل‌تر از اوست
فردای قیامت او بدین کی ماند   آن کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست

(۱۰)

درویشانند هر چه هست ایشانند   در صفحهٔ یار و رحمت پیشانند
خواهی که مس وجود زر گردانی   با ایشان باش کیمیا ایشانند

(۱۱)

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود   اندر ره عشق و عاشقی سر نشود

هم یار طلب کنی و هم سر خواهی		آری خواهی ولی میسر نشود

(۱۴۲)

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند		گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب بربندند		الا در دوست را که شب باز کنند

(۱۴۳)

از شبنم عشق خاک آدم گل شد		شوری برخاست فتنه‌ای حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح رسید		یک قطرهٔ خون چکید و نامش دل شد

(۱۴۴)

عاشق همه دم فکر غم دوست کند		معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم		هر کس چیزی که لایق اوست کند

(۱۴۵)

یا رب در دل بغیر خود جا مگذار		در دیدهٔ من گرد تمنا مگذار
گفتم گفتم ز من نمی‌آید هیچ		رحمی رحمی مرا بمن وا مگذار